

# مجموعه داستانهای کوتاه

کتابخانه

مجموعه : علیم «نویس»

مجموعهء داستانهای کوتاه



# باران

نوشته : محمد حلیم «تنویر»

نام کتاب باران

سال چاپ : ۱۳۷۰

نمبر مسلسل : ۳

ناشر : دفتر تبلیغات مجاهدین افغانستان هالیند

جلد : اول

تعداد چاپ : ۵۰۰۰

## فهرست

پیشگفتار

غم ناشناخته

گناه

باران

دخترگورستان

مردیکه خاموش بود

حق ننه ره بتی

ودیوار فروریخت

در کوچه های خاطره

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# پیشگفتار

مجموعه یی داستانهای را که هم اکنون با خود دارید، مجموعه یی بدبختی ها و رنجهای مردم ماست .

یادنامه های غربت زده هاست که در ناهنجاری زمان و در بی سرو سامانی جامعه ی فلاکت زده یی ما نطفه بسته است .

این مشتی از خاطره های تلخ زمان ماست که در پروسه ی تاریخ معاصر سیاه کشور افغانان ، در دوره ی زمامداری میراثی ددمنشان و خود فروخته های که همه هستی جامعه ما را ، همه یی داشته های فرهنگی و سنت های انسان ساز عقیدوی ما را بباد عیاشی های خویش دادند، جاودانه خواهد ماند .

و اما پیش از آنکه، گفته های در زمینه ی داستانهای این مجموعه بیاید، بایستی برگزیده برگردیم .

کوتاه نظری به حوادث زمان کنیم، تاریخ ادبیات ما را در اصالت ها و اندیشمندی مردم اندک مرور نماییم .

معیار ارزش های جامعه را بسنجیم ، بر اصالت و تعهد هنرمندان خویش که در چه جهتی خود را کشیده اند و نقش هنر بخصوص هنر داستان نویسی را در روند این پروسه ارزیابی کنیم .

تاریخ ادبیات (دری) که از جمله ی غنی ترین و پر مایه ترین ادبیات جهان بشمار میآید ، در طی قرون و زمان متمادی با وجود يك سلسله زد و بند های شاهان و دست یازی اجانب بر خطه ی این بزرگ سرزمین (افغانستان) محو و نابود ی و آتش سوزی گرانبهارترین آثار هنرمندان، دزدیدن و چپاول و غارتگری استعمارگرانی چون انگلیس و روس ، هنوز هم گنجینه های بزرگ هنری را در خود زنده نگه داشته که معرف داشته ها و طرز دید همگانی و وسعت نظر علمی هنرمندان ما را در طی سده ها و دوره های ادبی ثابت میسازد .

اندیشه ی والای مولانا جلال الدین محمد بلخی و (مثنوی معنوی) و (غزلیات شمس تبریزی) اش که در تحلیل گوشه ی از مکتب انسان ساز قرآن و ایدئولوژی توحیدی اسلام نقش برانده ی خود را بجا گذاشته ، هنوز هم گویای زبان

حال، حلاجی منطقی و فلسفی اسلام با روش علمی و جهانبینی همگانی آن بشیوه هنری و ادبی بوده، سرچشمه‌یی انجام اصالت‌ها و تعهد هنر در برابر خداشناسی است.

بر مبنای یکتا پرستی و تعالیم مکتب جامع اسلام رهروانی چنین داشتیم.....  
پیر هرات، خواجه عبدالله انصاری در (مناجات نامه) اش (الهی نامه) شاعر بلند آواره و عارف حکیم سنایی که مولانا او را (فخرالعارفین) در مثنوی یاد کرده است و بزرگان و اندیشمندان بزرگد چنین دیگر، (بیدل) این دنباله رو اندیشه‌ی (مولانا)، شاعر سده‌ی اخیر، در نود و نه هزار ابیادتش تفسیر جامعی از کلام خدا را بشیوه نگارش درآورد.

متفکر و مجاهد راه حق سیدجمال‌الدین افغان که در بیدار سازی ملت‌های مسلمان، درد‌های اجتماعی‌شان را در فلسفه‌ی قرآن و رسالت مسلمان را در برابر نا برابری‌ها و ظلم و استبداد استعمارگران با رؤف نگری و واقع بینی تمام بازگو نمود، رستاخیزی را در اندیشه مسلمانان بوجود آورد.

او با استبداد داخلی و استعمار خارجی مبارزه داشت، او که دین و سیاست را باهم همبسته میدید، بر ضد خرافات و تاریک نگری می‌رزمید، فلاح انسان را در تحکیم قانون انسان ساز قرآن میدانست.

علامه اقبال متفکر و شاعر زمان متاءخر این رسالت‌مندی را بازهم در قالب‌های هنری جا داد، اقبال راز بزرگ زندگی را از مکتب قرآن الهام گرفته، در قلمرو هنر مکتب اجتماعی اندیشه، خودآگاه جلال‌الدین محمد بلخی را برهنری برگزید.  
او که به وطن آغشته بخون افغان عشق می‌ورزید، عوامل استعمار را در گفته‌هایش تحلیل مینمود، اقبال مینویسد:

" این ظواهر زیبا و مجلل که بتوارزانی داشته‌اند، برای استخوان و ریشه‌ی تست، اما آنچه از تو گرفته‌اند جوهر ضمیر و اندیشه‌ی تست "

مردم متدین، با شهامت و آزاددخواه افغان، عوامل استعمار و در بندکشیدن ملت‌های مسلمان را قبلاً " درک نموده، با ایمان قوی و اتحاد سرتاسری، با اراده و پایمردی، ضربه‌های مهلکی به بزرگترین قدرت استعماری جهان (انگلیس) وارد کرده و آزادی خویش را دوباره اعاده نمودند.

استعمار کهن در برابر این شکست بازهم از پای ننشسته، در زد و بند‌های (ماکیاولیستی) خویش، به طرز‌های گوناگون در بین ملت مسلمان افغان تفرقه اندازی نموده و از آن به نفع خود بهره برداری نمودند.

استبداد داخلی و جیره خواران مذهبی آنان در لباس سیاست و مذهب بر اریکیه قدرت تکیه زدند، انقلابیون مسلمان و آزاددخواه

افغانستان را در زیر شکنجه ها شهید ساختند .

اسلام را وسیله پیشبرد اعمال شوم خویش قرار داده ، مردم عقیده مند ما را بعوض اینکه اندیشه ، مکتب قرآن را بیاموزانند ، در جهل و خرافات و نادانی غرقه کردند و برای بادران انگلیسی و روسی خویش مادفانه پوزه مالیدند، تمام داشته‌های اصیل هنری و فرهنگی ما را پیشکش این غارتگران کردند و درین میان هنر ، راهش به بیراهه دشانیده شد . با فساد و آلودگی‌ها در امیج ، با معیارهای غرب گرایی و اندیشه‌های تفنی در قالب ها ریخته شد ، هر یاوه گویی بعنوان هنر پیشکش مردم گردید و رسالت هنرمند واقعی و هنر اصیل درهم کوبیده شد تا واقعیت های زمان همانگونه در یادها پوسیده ماند .

هنر داستان نویسی که در کشور ما از گذشته‌ها بعنوان افسانه‌ها ، حکایات و قصه های روایتی معمول بود ، در دوره های ادبیات دری ، روش گوناگون را بخود گرفت . (شاهنامه) این شاهکار بزرگ ادبیات دری ، مثالی ازین هنراست که (دقیقی بلخی) بخشی از آنرا برشته‌ی نظم آورد ..... (فردوسی طوسی) با نبوغ هنری اش آنرا کامل کرد .

قصه‌های تشبیه پی (سمبولیک) که در ناهنجاری شاهان مستبد به رشته بیان آمده و حاکی از درد جامعه ، خواست مردم و قیام و حق طلبی آنان از قدرتمندان ظالم میشد ، میتوان (کلیده و دمنه ) را شیوه این طرز ادبی دانست ، و اگر درین زمینه سخن بیشتر شود ، گفته‌ی ما به درازا خواهد انجامید .

قصه های روایتی و افسانه‌های تخیلی که خواسته‌های مردم ما تا اندازه زیاد در قهرمان‌های این قصه‌ها و از زبان این آدمها بر ملا میشد ، گرمی بخش شب‌های تار مردم ما بود .

در حلقه دوستان ، در همنیشینی خورد سالان ، درگرد هم‌آیی کانون گرم خانواده‌ها در اعیاد و برگزاری روزهای خجسته ، بازار گرم قصه خوانی ، مداحی و تمثیل این قصه‌ها در ردیف دکانهای بازارهای شهر ، رواج عینوی مردم ما بود ..... قصه‌های (حاتم طلایی) ، (امیر حمزه) ، (ورقه و گلشاه) ، (بهرام و گلندام) و از همینگونه قصه‌های روایتی دیگر .....

شیوه‌ی نو قصه نویسی و نگارش داستان کوتاه در دوره معاصر ادبی افغانستان عزیـــــــــــــــــز باسستی و بطالت پا گذاشت .

نویسندگان ما تنها در ترجمه‌ی قصه های نویسندگان غرب و در محدودیت سیاسی اکتفا میکردند که آنهم نظر به شرایط فشرده و اختناق آور مطبوعات ، نارسایی و عدم توجه به ادبیات و هنر ، کمتر بچاپ میرسید .

نویسندگان ما همه داشته‌های شانرا در جنگ‌ها ، دفترچه‌های یادداشت ، وزقپاره‌ها و دست نویسی‌ها با خود داشتند که بمرور زمان در زیر توده‌ی گرد و خاک و عمر



خزان زده‌ی شان یکجا پوسیده میگردید و بگور فراموشی سپرده میشد ۱۰۰۰ این روند بی‌سروسامان زمان ما بود .

شعر و داستان راهش را گم کرده بود ، گروهی خاصی بدربار مداحی میکردند و یا هنر شان تنها در توصیف زیبایی های طبیعت و کلماتی چون (عشق، گل و بلبل، شمع و پروانه) و کنایات استعارات و تشبیهات هنرمندان و شعرای متقدم بود . هنر شان در بازار سیاست زورگویان و شاه و شاه پرستان می‌چرخید .

نویسندگان و شعرای مردمی ما در دره‌های دست نخورده و دامان پاک طبیعت افغان ، در کلبه‌های محقر دهکده‌ها ، در کنار تیل‌سوزها در همنیشینی ادبی شبانه ادب دوستان ، مقابله و مناقشه فلسفی اسلامی بزبان ادب و شعر ، در حلقه (مثنوی خوانی)، (بیدل خوانی) اهل سخن ، در کوچه‌های کهنه شهر ، با فقر و تنگدستی دست و گریبان بودند ، همه‌ی داشته های هنری شانرا همان جنگ‌ها و دست نویسی هایشان میساخت که بمرور زمان دست بدست گشته و جز پاره‌یی از آن که در خاطر اهل سخن باقی مانده ، اثر دیگری از آنها نداریم .

مثال‌های زیادی ازین ادیبان و شعراء داریم : سید قاسم (قاسم آغا پنجشیری) مولوی حمیدی ، عشق‌ری و ده‌ها تن دیگر با نبوغ هنری شان ، با ورق‌پاره های تخلیقی و دیوان‌های اشعار خطی شان در شرایط بد (ظاهرشاهی) در زیر توده‌های خاک ، اثر و نامشان بباد فراموشی سپرده شد ، از آنها پادی نگردید . هنر واقعی ارزش و اهمیت خود را باخته بود..... زورمندان و سلسله داران در خویشتن گم بودند ، در عیاشی‌ها و لذات نفسانی خویش ، در پوزه مالیدن و تقلید از ضابطه‌های منحط ، در غرب گرایی و فساد و آلودگی ها ..... .

یادم می‌آید زمانی که در دانشکده شاگرد بودم ، زن بخت برگشته‌ی از مهد علم پرور (هرات) ، هنرش را با گدایی در آمیخته بود .

خواندن و نوشتن نمیتوانست ، زن وادی های منزله و پاک هرات بود ، شاعره‌ی زمانش بود ، نامش (سمبُو) بود ، او شاعره مردمی بود ، از بین توده‌ها برخاسته فوالیده شعر میسر آید ، درد خود و مردمش را میگفت ، در برابر يك افغانی برای هر کسی قمیده‌یی مدح میکرد همانند شعرایی که در برابر هر بیت قمیده‌اش يك دهن پر از جواهر میگرفت و دربار (غزنه) بر او ارج میگذاشت ..... اما این زن شاعره در فقر و تنگدستی هنرش را عرضه میکرد ..... همه بر او میخندیدند ..... هنرش را به مسخره‌گی میگرفتند و او در کنار درب دانشکده های شهر کابل به گدایی می‌نشست .

این ارزش هنر و هنرمند در جامعه فلاکت زده‌یی بظاهر تجملی افغانستان بود . پس چگونه تصور رشد تکاملی هنر را در وطن خویش میداشتیم . این حالت برای عده‌یی سازگار بود که بخاطر تفنن و خوشگذرانی و قید و بند های

غرب بعنوان اینکه موافق با زمان اند ، داستان و شعر مینوشتند .  
داستان کوتاه بعنوان يك پدیده‌ی نو هنری ، نظر به ضرورت زمان ، شیوه‌ی نگارش  
خصوصی را با ابعاد گوناگون در کلمات کوتاه ، در تصویر سازی زنده و مؤثر و در  
محدوده و چوکات معین ایجاب میکرد .

مردم باین هنر و علاقه‌تمایل نشان داده و از آن استقبال کردند ، در داستان کوتاه ،  
مدت زمانی کم و در محدوده ، کلمات و جملات مختصر ، قصه يك زمان  
طولانی ، يك واقعیت بزرگ زندگی و يك گره دراز مدت انسان گشوده میشد .

در کشور ما هنر داستان کوتاه نویسی خیلی جوان است ، سالهای بین ۱۳۳۵ ، ۱۳۵۰  
هجری شمسی را میتوان دوره ، نطفه بندی این هنر در کشور دانست .

اما همانطوریکه گفته آمدیم ، بنیاد يك سلسله محدودیت های نشراتی ، عدم توجه  
به هنر ، سانسور مطبوعات و دستگاه های نشراتی ، تمایل هنر به مسایل تفننی و  
عشقی ، مدح و توصیف زمامداران ، سرکوبی هنرمندان واقعی و بستن هنر  
مردمی در گره های تعیین شده ، بیراهه کشانیده شدن ابزار اندیشه همگانی (رادیو  
اخبار و مجله ۰۰۰) و مهمتر از همه فقر و تنگدستی نویسندگان ، باعث آن شد تا  
داستان و شعر همانند هنرهای دیگر اصالتش را از دست بدهد و یا واقعیت های  
زمان در دست نویسی های نویسندگان در طاقچه ها پوسیده گردد .

دید کوتاهی از آنچه که از ورای امواج رادیو ، صفحات مجلات و رساله های کوچک تا  
فاجعه هفت ثور ۱۳۵۷ بعنوان داستان کوتاه نشر شده ، روند نزولی این هنر را  
بما بازگو میکند .

غالباً " این داستان ها بعنوان پیروی از اصل (هنر برای هنر) با پرسوناژ های عشقی  
جای همیشگی در نشرات رادیوی داشت تا ذهنیت مردم از فرهنگ اصیل اسلامی و  
مردمی بدور ماند ، درحالیکه زمینه نشر داستانهای را که اندیشه ی منحط کمونیسم  
را تبلیغ مینمود زیر نام داستان های (ریالیستی) ، با اهداف انحرافی و دوراز دین  
و فرهنگ میسر مینمودند .

این خدعه ، کمونیست هاست که (ریالیسم) را تنها منحصر با مکتب دیکتاتورانه ،  
خویش میدانند ، آنرا بعنوان (وسیله) قرار داده ، با کلمات اغوا کننده میخواهند  
مردم را فریب دهند ، درحالیکه واقعیت گرایی (ریالیسم) را نمیتوان تنها ملاک  
اندیشه ، منحط کمونیسم دانست .

نویسنده‌ی که واقعیت های جامعه خویش را علت یابی کند و تفاوت ها و علل  
نابرابری ها را در قالب های هنری جا دهد ، يك واقعیت گرا (ریالیست) است .

جامعه ، برابر با عدل و حق بینی و دور از همه آلام و مصایب ، تساوی حقوق انسانی  
و رفاه بشریت را میتوان در مکتب دوران ساز ، پایدار و منطقی اسلام دید .

پس تعهد و رسالت هنرمند ما اینست که در برابر این واقعیت ها ، هنرش را از

دیدگاه قانون الهی عرضه نماید .

درد ها و عوامل آنرا بر مبنای این مکتب بررسی کند و تفاوت ها و نابرابری های اجتماعی را با توسل با کتاب آسمانی قرآن که بهترین قانون مدنی در جامعه بشریت است طرح ریزی نماید ، و اینست واقعیت گرایی (ریالیسم) . . . . .

باکودتای کمونیست ها در ۷ ثور ۱۳۵۷ تمامی ارزش های فرهنگی، مذهبی و ملی ما مورد حمله قرار گرفت ، مردم متدین و مسلمان ما را روانه زندان کردند . بر احساسات و اعتقادات مذهبی مردم ما تمسخر نموده ، آنرا خرافات میدانستند .

تمامی زندانیان سیاسی مذهبی و جوانان مسلمان ما را که در زمان داود زندانی بودند بجرم مسلمان و مبارز بودن ، آنها را شهید ساختند ، در ترویج فحشا و مفاصد اجتماعی همت گماشتند ، ترویج فلمهای مبتذل در سینماها و تلویزیون مجامع فساد و کنسرتها و آهنگ های انحرافی ، کتابهای بی محتوی و اغوا کننده عشقی و کتابهای مارکسیستی برای شستشوی مغزی جوانان ناآگاه از مکتب اسلام و تخذیر و منحرف ساختن مردم ، اشاعه فساد و منحرف ساختن ناآگاهان از طریق روزنامه ها و مجلات و . . . . . همه و همه مسایلی زیادی اند که در کوتاه گفتار این مجموعه نمی گنجد و درین میان هنر داستان و شعر هم گمراه شد ، راهش به فحشاء کشیده شد و یا همانند مردم ما در بند اسارت ها ماند .

مجموعه ی داستانهای که در دست دارید ، داستانهای کوتاهیست که بیانگر دردها و بدبختی زمان (ظاهر، داود ) است ، لذا سیر و تحول فرهنگی و انحطاط جامعه را بعد از فاجعه ، هفت ثور که در مجموعه داستانهای که در خط جهاد اسلامی و مقدس مردم افغانستان نوشته ام ، بررسی کوتاهی کرده ام و ضرورت به ذکر دوباره ، آن در اینجا نمی افتد .

آنچه مرا واداشت تا این رشته داستانها را از جمله دیگر قصه هایم برگزینم این بود که آدمهای آن ، قهرمان ها این قصه ها ، شناخته شده ها بدبخت کشور ماست ، غربت زده هایست که همه ، ما شناختی از آن اندک خواهیم داشت . . . . . و این دردها و قصه ها بعنوان نمونه بدبختی های جامعه فساد رژیمهای مزدور را که از هیچگونه ظلم و بی عدالتی در برابر مردم دریغ نکردند تمثیل خواهند نمود .

طی حاکمیت پادشاهی (نادر- ظاهر ) کشور ما در فقر فرهنگی بسر میبرد و آنها با اشاعه فرهنگ استعماری بتدریج میخواستند مردم را از فرهنگ اصیل اسلامی خویش بدور سازند .

و اگر هم از اسلام سخنی بمیان می آمد ، همه بدور منافع خودشان می چرخید و توجیه کننده ، اعمال رژیمهای فاسد و ضد اسلامی وابسته بخودشان بود .

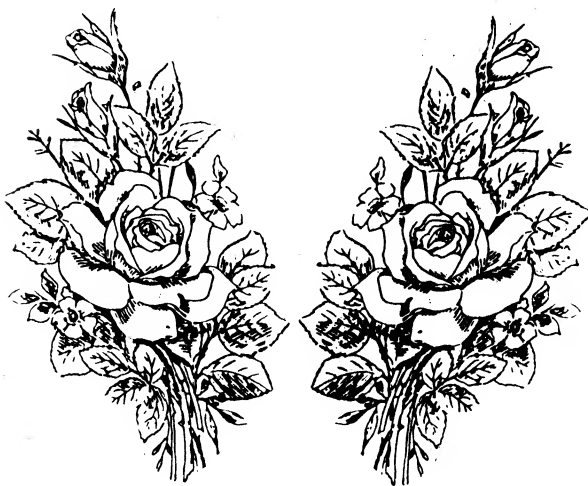
و اما مردم ما هیچگاه از فرهنگ و تاریخ با عظمت خویش جدا نمانده و تا آخرین رمق حیات از آن دفاع خواهند نمود .

اینك تداعی و یاد وطن و مردم ما در آوانیکه، جهاد اصیل اسلامی و پایمردی مجاهدان  
راه حق در نابودی و محو باطل در سرزمین آزاده، افغان در جریان است، یاد غربت  
زده‌های آنزمان هم هر لحظه و هر آن در خاطر ماست .

و این مرا واداشت تا در نشر آن همت گمارم تا با یاد وطن در دیار بیگانان و غم  
آواره‌گی و بی‌وطنی با این دردها بیامیزیم و آگاه از آن شویم تا دیگر فریب و اغوای  
استعمارگران خارجی و استبدادیون داخلی را نخورده، برای پیروزی حق بر باطل  
برزیم و جاودانه در راه حق جان دهیم..... و ایمان داشته باشیم که سرانجام  
حق از ما خواهد بود و پیروزی از حق .

ومن الله التوفیق

حلم تنویر



## غم ناشناخته

زن تازه از بازار برگشته بود ، چادری اش را پس زده ، پیراهن سیاه گلدارش در زیر نفس های تندش پایین و بالا میرفت .

دخترش که شش هفت سال بیشتر نداشت با موهای زردگونه طلایی چرکیــن اش نگاهش را به سرا پای مادرش معصومانه بخیه کرده بود و شتابزده گی مادرش را با نگاه پرسشگرانه اش می پایید ، هر لحظه در خاطرش میگذشت مادرم کجا رفته باشد ..... ؟

اتاق در نیمه تاریکی با دیوار های شوره زده و نم دارش در میان چهار دیواری تنگ یکی از خانه های ( شور بازار ) در سکوت فرو رفته بود ، اتاق های دیگر هم با آئمه های همرنگ بهم چسپیده بودند ، گویی همه از يك فامیل اند اما هر اتاق آنرا گروه آئمه های ژنده پوش پر کرده بودند و یکی از اتاقهای پائینی حویلی ، زن و یگانه دخترش را در خود گرفته بود .

زن بی اعتنا به نگاه های پرسشگرانه ی دخترک ، به بازکردن بقچه هایش درگیر بود ، چادری اش را پس زده بیک گوشه ی اتاق انداخته بود ، درچشمانش و در صورت خشك چمك استخوانی اش يك غم ناشناخته ی درونی موج میزد ، رشته های سپید در میان انبوه موهای مشکین ، پیری زود رس او را نمایان میساخت .

دخترک پشت اش را به پله ارسی اتاق میسایید ، نگاهش در لای انگشتان زن که برای باز شدن گره های بقچه هایش باهم میلولیدند ، دوید ، و در میان حرکات موزون کلک هایش پیچید ، او با این حرکات مادرش عادت کرده بود ، درخود فرو رفته و عصبانی مینمایید ، چهره ی استخوانی خشمگین اش را می دید که پژمرده تر از روزهای دیگر میبود ، دخترک دلتنگ شده پرسید :

— مادر .... کجا رفته بودی ..... ؟

زن بی توجه گفت :

— ده گورستان .

دخترک خاموش ماند ، گپ مادرش را درست نفهمید ، ولی باز هم تصور کرد که ممکن مادرش به گورستان رفته باشد .

سنگ های ایستاده قبرها در نظرش مجسم شدند ، آهسته آهسته شکل گرفتند و در آن میان مادرش را میدید که در میان چادری رنگ و رو رفته ی نضواری اش ناشیانه هر طرفی قدم برمیدارد ، گاهی هم زیر لب غم غم کرده به زندگی و بر بخت بدش دشنام میدهد ، گویی او چیزی را گم کرده باشد .

دخترک باز متوجه مادرش شد که همچنان انگشتانش در میان گره‌ها می‌لیدند.  
دانه‌های عرق در دوطرف صورت زن رده‌های باریک کشید، دخترک پرسید :

— مادر جان ..... چی آوردی ؟ .....

مادرش لحظه‌یی مکث نموده، نگاهش را به دخترش متوجه ساخت که معصومانه به  
بقچه‌ها میدید.

خواست چیزی بگوید ولی نگاهش را دوباره پس گرفته هم زمان با آن انگشتان  
شاییده اش همچنان گره‌ها را از هم می‌کشوند، در دیدگان بی‌فروغ زن یأس و  
ناامیدی موج می‌زد، رنجهای زندگی وجودش را می‌خورد.

دخترک تصور کرد که مادرش گپش را نفهمیده، دوباره پرسید :

— ده ای بقچه خوردنی‌س ..... ؟

دخترک خوشحال به نظر می‌آمد، گرسنه هم بود، دستش را به شکمش می‌سایید.

تصور کرد که مادرش باز هم نان باسی خانه (حاجی) را آورده است.

ولی چهره‌ی خسته و خشمگین زن، دخترک را به سکوت وا میداشت.

زن بی آنکه بدخترش بنگرد گفت :

— از گشنگی مردی ..... خاك گورستانه آوردیم.

در نگاه مادر يك نوع نفرت موج می‌زد، گپ‌های مادرش دخترک را چرتی ساخته  
بود، خیال‌نمود که مادرش در میان سنگ‌های ایستاده قبرها قدم برمی‌دارد  
و با عجله چهار اطرافش را مینگرد، مثل اینکه در جستجوی چیزی باشد.

سنگ ایستاده قبرها هم در حرکت بودند و مادرش را تعقیب می‌کردند، وزن درین  
میان خود را پایین و بالا نموده و چیزهای را از زمین برداشته در بقچه‌هایش جا  
میدهد.

— خاك گورستانه آوردیم .....

دخترک هیچ نمیدانست که چرا مادرش به گورستان رفته است ؟ چرا خاك  
گورستان را آورده است ..... ؟

بیاد پدرش افتید که سالها پیش مرده بود، ولی بیاد نداشت که پدرش را چه وقت  
به گورستان برده بودند، کلمه «گورستان» برایش آشنا بود، مادرش گاهی‌برایش  
قصه گورستان را می‌کرد :

— تو هنوز خورد بودی که بابیت مرد ..... او بیچاره شهید شد ..... نه غریبی و  
ناداری ..... پیسه گور و کفن نداشتیم ..... چهار تا مسلمان غریب و بیچاره  
مثل ما پیدا شد ..... انداز کدن و اوره ده گورستان بردن.

زن که گره‌های بهم خورده‌ی بقچه را از هم بلز نموده بود، متوجه دخترش شد که  
نگاهش بدور دست‌ها بهم پیوندد خورده است، مادر گلویش را صاف  
کرده گفت :

— چی چرت زده شیشتی رنگینه ..... ؟ بیخی دیگه بهار .....  
دخترک دید که بقچه‌ها از هم باز شده و گرد سپید رنگ در آن موج میزند، تصور کرد خاکی را که مادرش گفته بود از گورستان آورده، خاک مرده‌ها ..... ولی نمیدانست که آنرا چه میکند .

زن دوباره با عصبانیت چیخ زد :

— رنگینه ..... خاک ده سرت شوه ..... هله زود شو دیگه بهار که ناوخت شده ..... (بابه صفر) که خسته از کار برگشته و در پهلوی کلکین اتاقش، جنب و جوش همسایه‌هایش را میدید، صدا کرد :

— هی ..... مادر رنگینه ..... ده ای شام غریب ها ..... ده ای شو مرده ها ..... دعای بد نکوگناه داره ..... او بال داره .....  
زن سرش را از کلکین بیرون کرد، (بابه صفر) را دید چلمش را دود کرده با او می‌بیند، زن گفت :

— اگه مه دعای بد نکنم، دل و جگرم میکنه ..... خاک ده ای زندگی ما شوه ..... صبح تا شامه جان کندم ..... دستهایم کالا شسته شارید ..... ای دختر هم هیچ دست پیشی نمیکنه، بابه صفر گفت :

— خیره ..... یلک خاشه دختر اس ..... از دهانش بوی شیر میایه ..... دخترک از اتاق بیرون رفته و زن زیر لب غم‌غم کنان دشنام میداد، خودش هم نمیدانست که به چه کسی دشنام میدهد، ولی از زندگی فلاکت‌بارش رنج می‌برد . بابه صفر ادامه داد :

— مادر رنگینه ... حالی امشو چی خیراته سرشته کدی ..... ؟ زن گفت :

— چی خیرات ..... امشو ..... شو مرده‌ها اس ..... یلک کمی بوره و آرد سجی آوردیم که به ارواح بابیه رنگینه و دگه مرده‌ها حلوا پخته کنم ..... چند لحظه سکوت نموده، ادامه داد :

— امروز جان سکه حیاباشه کندم ..... آخرش هم زن حاجی برم میگه اجورهات سرم قرض باشه ..... امروز ندارم ..... مه گفتم امشویک چیزی بری ثواب پخته میکنم، برم میگه : سر غریب ها خیرات نمیشه ..... مه برش گفتم :

— بی‌بی جان ... ما امشو همو پیسی نان و پیایه ره هم نداریم ..... پیشانی‌ش بسیار ترش شد، به هزار نق و فق بیست افغانی ره برم داد، مجم ما غریب ها چی کدیم که ده هزار عذاب و رنج گرفتار هستیم ..... بابیه صفر گفت :

— صبر خدایته کو ..... ای مردم ها همطور استن ..... میکن مرغ هر قدر جاق شوه، جانش تنگ میشه .

آفتاب که در حال نشستن در پس کوه (شیر دروازه) بود و آخرین ذره‌های طلایی کمرنگش را از لای برگهای یگانه درخت پنجه چنار حویلی بر قسمت بلندترین آرسی می‌افشاند و لکه‌های زرد و سیاه را بروی دیوارهای سنجی شهرتصویر میکرد دخترک همراه با ترس ناشناخته‌ی که وجودش را می‌لرزانید، سخن‌های مادرش در برابرش جان میگرفتند و پیچ و تاب میخوردند .

— امشو..... شو مرده‌ها..... امشو، شو مرده‌ها.....

و مرده‌ها با جامه‌های سپید شان در برابر دخترک شکل گرفته، اطرافش را احاطه میکردند .

یکبار به نظرش آمد که مرده‌ها ناشیانه می‌رقصند، خنده اش گرفت ولی یکبار سکوت کرد، سکوت با آواز مادرش شکست که از کنج حویلی صدا میزد :

— الله دختر جوانمردگ شوی ..... ده کجا غیب و غارت شدی .....؟ روزه سرم شام کدی ..... دخترک یادش آمد که دیگر را هنوز برای مادرش نبرده است .

صدای بابیه صفر را دوباره شنید که میگفت :

— ده ای شو مرده‌ها دعای بد نکو ..... گناه داره ..... او بال داره ..... او باعجله دیگر مسی سیاه را از کنج خرج خانه برداشته و خود را در زیر دیوار حویلی نزد مادرش که در دیگدان آتش میکرد رسانیده گفت :

— اینه آوردم .

مادر چیززی نگفت، دخترک پرسید :

— مادر جان ..... امشو مرده‌ها چی میکنن ..... بابیم چی میکنه .....؟

نگاه غضب آلود مادر، ترس دختر را دوجندان ساخت، اما باز هم میخواست است از مادرش چیززی بپرسد که سیلی محکمی را برویش احساس نمود، مادرش گفت :

— چپ شو گمشو ..... توبه بکش ..... گناهگار میشی .....

دخترک تصور کرد که گناه بزرگی را مرتکب شده است، از گفته‌هایش احساس گدامت و پشیمانی مینمود، اما این پرسش همیشه در خاطرش میگذشت .

— امشو مرده‌ها چی میکنن .....؟

گاهی فکر میکرد که مرده‌ها آنشب جشن دارند ..... شادبانه دارند، دلش میخواست که از مادرش بپرسد .

— کاشکی ما هم بمیریم ..... همراهی بابیم یکجا باشیم ..... ده اونجه غریب و معتبر یک قسم خات بودند ؟

ولی سوزش رخسار و سیلی مادرش او را از اینکار باز میداشت .

آنشب را دخترک در دنیای عجیبی صبح کرده بود .

دنیای شك و تردید، دنیای دورنگی و تضاد، دنیای مرده‌ها و زنده‌ها .....

تصور کرد که دنیای مرده‌ها برایش پسندیده‌تر است، همه چیز را یک رنگ میافست



آدم‌ها را با تفاوت‌هایشان ..... مادرش را میدید که دیگر بخانه، حاجی‌بـــرای رختشویی نمیرفت، زن حاجی با تن کلوله و چاقش خودش رختشویی میکرد. مادرش بخانه، (رئیس صاحب) هم ضرورت به رفتن نداشت، خانه، (رئیس صاحب) هم رنگ‌خانه خودش نبود، شبانه درخانه، شان‌کسی برای قمارزدن نیامد، (رئیس صاحب) هم خوب آدم‌شده بود، دیگر شراب هم نمیخورد و زن خود را هنگام نشه در پیشروی مهمانان لت و کوب نمیکرد.

دخترک را خنده گرفت، دلش برای (رئیس صاحب) سوخت، اما یکبار یادش آمد که چقدر مادرش را دشنام داده و نان‌بازی و استخوانها را عوض اجوره مزدوری به مادرش میداد.

از (رئیس صاحب) بدش آمد، بنظرش آمد که با دیگر دخترها در یک صنف درس میخواند، همگی یک رنگ لباس پوشیده بودند، دختر (رئیس صاحب) هم همرنگشان لباس داشت، دخترک نزد خود گفت:

— چقه خوب ..... دیگه مادرم نخت گفت که پیسه قلم و کتابچه ره ندارم که تو مکتب بری ..... و پدرش را میدید که (رئیس صاحب)، (حاجی) و دیگران احترامش را کرده میگفتند:

— تو از ما کده دهای دنیا بسیار معتبر استی ..... پیش خدا عزیز استی ..... بری ازیکه هیچ گناه نکدی ..... شما غریب‌ها گناهکار نیستین ..... ما پیش خدا شرمند هستیم ..... گناه همه بدبختی‌های شما از ما ..... آنشب را تا سپیدی کرانه‌های آسمان، دخترک با وهم و ترس بیدار بود. غم ناشناخته‌ی درونی به دلش چنگ میزد.

مادرش آنشب از خستگی آرام خوابیده بود و نفس‌هایش تن‌لاغر و استخوانی‌اش را آهسته پایین و بالا می‌برد.

رنگینه از ارسی باز شده‌ی اتاق به برگهای یگانه درخت کهنسال حویلی میدید. از صدای بهم خوردن برگها ترسی در دلش لانه کرده بود، خودش را به مادرش نزدیکتر ساخت، احساس میکرد که آواز خنده‌ی مرده‌ها را می‌شنود. او هرچه میکوشید تابخواهد، ولی هرگز خواب به چشمانش راه نیافته بود. به تاریکی و سکوت شب، نگاهش را به آسمان دوخته بود، ستاره‌های روشن و نیمه‌روشن را میدید که ناشیانه به او چشمک می‌زنند، بیاد پدرش می‌افتاد، نمیدانست که چرا پدرش مرده است ..... ؟ وقتی از مادرش میپرسید، جوابش سکوت بود و یا گاهی هم اگر چیزی میگفت دوجمله تکراری می‌بود که مفهوم زندگی گذشته، پدر و مادرش را می‌ساخت:

— خدا بابیته ببخشه ..... ده غریبی و بیچاره‌گی مرد ..... .

و دخترک شب را در همین خیال سپری نمود، زمانیکه تاریکی شب رو به زوال بود

پلك های رنگينه روی هم سنگینی کرده ، خوابش برده بود .  
و فردای آن دخترک از خوشحالی در کالایش نمی گنجید ، روز جمعه بود ، آنروز لباس  
پاکش را پوشیده بود ، مادرش گفته بود که جایی میرود ، ولی زمانیکه آن شب را به  
خاطر می آورد لبخند از گوشه ی لباسش گریز میکرد و چند لحظه در فکر فرو میرفت .  
زن هم کالای پاکش را به تن کرده بود ، رنگينه گفت :

— کاشکی بابیم زنده میبود که همراهی مایکجا میرفت .....  
لبخند نیمه تمام در گوشه ی لبان خشکیده ی زن پدید آمد و دوباره گم شد .  
مادرش بی آنکه چیزی بگوید ، غرق در چرت هایش بود و گذشته ها را می کاوید ، یکباره  
از جایش برخاسته گفت :

— رنگينه ..... بیخی ..... بوتهایتسه بهوش .....  
دخترک از خوشحالی چشمانش برق زده ، از جایش پرید ، زن هم از جایش برخاسته  
چادری رنگ و رو رفته ی نضاری اش را از کنج اتاق برداشته به سر کرد .  
دخترک گفت :

— مادر جان ..... اینه کوشهای خوده پا کدم .....  
زن گفت :

— خوب شد ..... بیا که بریم بجیم که پسان باز گرمی میشه .....  
دخترک نمی فهمید که مادرش کجا میرود ، اما اینرا میدانست که یکجائی میرود .  
لبش از خوشی می لرزید .

زن دست عرق گرفته اش را در دست دخترش می فشرد و دخترک همچنان به مادرش  
چسبیده بود ، گامهایش را تندتر می گذاشت تا با قدمهای مادرش همگام شود .  
زن با قدمهای تندش از کنار چوپچه های گندیده و پسکوچه های (شور بازار) و (سرپل)  
می گذشت دخترک خسته شده بود ، نفس هایش تند شده بود ، از مادرش پرسید :

— حالی چی وخت میرسیم ..... اونجه که میریم بسیار دور اس ..... ؟  
زن چیزی نگفت و دخترک هم در انتظار پاسخ مادرش همچنان خاموش ماند .  
زن خود را نزدیک دکانچه پیر مردی رسانید .

دکان پر از تکرهای گرد آلود خالی و نیمه خالی بود ، درپله های دکان کاغذ پیران  
های رنگارنگ آویزان بوده پیر مرد نگاهش را به زن کرده پرسید :

— چی کار داشتی ..... مادر ..... ؟  
مادر رنگينه از پشت چشمکی چادریش اشهای درون تکرهای را نگریسته پرسید :  
— توت میده ..... کار داشتم ..... داری ..... ؟

پیرمرد گفت :  
— چنده ..... ؟

زن دو افغانیکی را در دستش می فشرد به پیرمرد نزدیک کرده گفت :

— بابۀ ۱۰۰۰۰ دو افغانی ره بتی ..... .

پیرمرد دو افغانیکی عرق پر زن را در دستش گرفته، در زیر دوشکجه اش گذاشت .  
با دست دیگرش مقداری از توت میده خالك آلود را از بین یکی از تکرهای گرفته، در  
گوشه‌ی چادری مادر رنگینه گذاشته پرسید :

— زیارت میرین ..... .

زن گفت :

— هه ..... هان ..... ده ادیره بابی دخترم ..... .

پیرمرد نکندار با ترحم به نگاه های معصومانه دخترک متوجه شد که با علاقه به  
رنگ های کاغذپران ها می بیند .

دلش بحال دخترک سوخته ، دستش را در یکی از تکرهای فرو برده مقداری کشمش و  
نخود را گرفته در دست دخترک داد . زن گفت :

— خدا خیرت بپتسه ..... .

وبا يك دست ، گوشه‌ی چادری اش را ، وبا دست دیگرش بازوی دخترک را گرفته  
تند تند قدمهایش را در مسیر پسکوچه ها برداشت . دخترک پرسید :

— زیارت میریم ..... ؟

زن گفت :

— هان ... ده گورستان ..... ده ادیره بابیت ..... .

دخترک شب گذشته را بخاطر آورد، مرده ها و دنیای همرنگ شانرا، ترسی وجودش را  
فرا گرفت و غم ناشناخته‌ی که برای پدرش داشت، مردم را میدید که جانب (شهادت)  
روان بودند، همه شان می خندیدند ، دخترک گفت :

— ای دیگه مردم هم زیارت کدن میرین ..... ؟

— هان ..... .

— خیی چرا ایقه خوشحال استن ..... ؟

زن چیزی نگفت و دخترک از گردنه (بالاحصار) سنگ های ایستاده قبرها را  
میدید که دامنه‌ی کوه (شیر دروازه) را پر کرده بودند .  
بنظرش میآمد که سنگ ها در حرکت اند .

زن شتابزده خودش را بطرف سنگ ها میکشانید ، گویی در جستجوی چیزی باشد .  
چادری اش را پس زده بود، چهره استخوانی اش در عرق میدرخشید، بازوی دخترش  
را رها کرد و دخترک مانند گربه میان سنگ ها، قدمهای مادرش را میگرفت .  
زن ناگهان ایستاد ، بیکی از قبرها خیره شد، پاهایش سست شد، غم ناشناخته‌ی  
درونی در دلش موج زد .

سنگ ها را با دستش لمس کرد ولی خود را از دست نداده ، مشتش را داخل گوشه‌ی  
چادری اش کرده، مقداری توت خشك میده را گرفته در چهار اطراف قبر پاشید .

دخترك معنى حرکات مادرش را نمی‌فهمید، نزدیک زن شده پرسید :

— چرا ای ره پاش میتی مادر.....

زن گفت :

— ثواب داره ..... پرنده های گشنه ای ره میخورن ..... ثوابش بری مرده اس ..

ثوابش بری بابیت اس .....

زن دانه‌های میده ی توت را تاخیر پاشید .

پاهایش سستی نمود، دریای سنگ قبر نشسته ، گفت :

— ای ادیره بابیت اس ..... ها ..... خدا بابیته ببخشه .... ده بیچاره‌گی و غریبی مرد

و ماره تنها گذاشت ..... هه هه هه .....

اشک از گوشه‌ی چشمان زن سرازیر شده و در لای چملکی‌های رویش باریک کشید .

عقده گلوی دخترك را نیز می‌فشرد، خود را نزدیک مادرش ساخت و پهلویش با دو

زانو نشست ، میخواست فریاد بزند :

— بابیه جان ..... چرا ماره تنها ماندی ..... مام آخر از گشنگی خات مرديم .....

سنگ‌های گورستان در برابرش شکل گرفتند، اینبار مرده‌ها را میدید که خاموش و آرم

در زیر توده‌های خاك خوابیده اند .

شب مرده‌ها به خاطرش گذشت و ستاره های روشن و نیمه روشن ..... و مردی را که

در آن میان با او خاموشانه می‌خندید و نگاه مهربانانه‌اش را به او بخیه زده بود .

دخترك تصور کرد که پدرش را یافته است .

قطره‌های اشك دخترك یتیم ، نقطه های نمدار را بالای گور پدر شکل میداد .

زن به دخترك دید که ناشیانه می‌گرید ، سکوت را شکسته گفت :

— گریه نگورنگینه ..... هه ..... به حق بابیت دعا کو ..... بگو خدا بابیمه

ببخشه ..... و دخترك که پیهم می‌گریست میگفت :

— خدا بابیمه ببخشه که ده غریبی مُرد ..... خدا بابیمه ببخشه که ده غریبی مُرد ..



# گناه

(بابه صفر) افسرده و غمگین در گوشه‌ی یکی از اتاق‌های نم زده و نیمه تاریک زندان بیک پهلوی افتیده ، چرت میزد .

صورت دودی رنگ و ریش رسیده ، سیاه و سپیدش ، نمایانگر غصه‌های ناشناخته اش بود .

محوطه‌ی زندان ولایت کابل ، راهبمه زندانیان پر میکرد و لرزش آرام شاخه‌های درخت بید که در چهار اطراف بیرونی زندان حلقه بسته بودند ، فضای آنجا را وهم انگیزتر میساخت .

نگاه پیرمرد در یک نقطه ثابت راه میزد و همانجا را میکاوید ، گویی میخواست با نگاهی که بیانگر دردهای گذشته‌ی او بود ، از محوطه‌ی اتاق بیرون برود و آزاد شود اتاق نیمه تاریک که بیش از یک و نیم چند قدش درازی و بر نداشت ، با گلیم رنگ و رو رفته‌یی پاره پاره فرش بود .

در اتاق بستره‌یی که با روحایی چارخانه‌ی چرکین پیچانیده شده بود هم دیده میشد در پهلوی آن چلم برنجی با نی موره‌یی و چارخانه‌ی لب شکسته‌ی دودی زده جلب نظر میکرد .

دروازه اتاق مانند یک سوراخ کنده شده ، بی همه چیز بود و با تکه‌های پینه‌یی و باهم پیوند خورده‌ی رنگارنگ که پرده زده شده بود از دهلیز عمومی اتاق‌های زندان جدا میکردید .

تنها کلکینجه‌ی اتاق در قسمت بالایی دیوار مقابل دروازه قرار داشت که نور کم رنگ از لای گرد و خاک شیشه‌ی آن بداخل میلغزید .

این یگانه اتاقی بود که تنها زندانی را در خود داشت ، اتاقهای دیگر بزرگتر بودند ولی زندانیان هم در آن سرریزه میکردند ..... هشت ، ده ..... بیست .

پیرمرد هنوز هم در چرت هایش غرق بود که یکبار پرده‌یی دروازه‌ی اتاقش بلند شده ، مرد جوانی با کلاه موره‌یی رنگارنگش ، نیم تنه‌اش را داخل اتاق کرده گفت :  
— بابه صفر .... بیا که دکه بندی‌زه آوردن ....

پیرمرد که سالهای زیاد عمرش را درین محوطه گذرانیده بود به همین نام شهرت یافته و او وظیفه (باشی) زندان را بدوش داشت .

نام اصلی اش (صفر علی) بود ولی همه زندانی‌ها او را (بابه صفر) میگفتند .  
هیچکسی قصه‌ی زندگی اش را درست نمی فهمید و پیرمرد هم کمتر قصه‌ی زندگی‌اش را برای دیگران مینمود ، رشته‌ی افکار (بابه صفر) از هم گسست .

به سراپای مرد نظر افکنده ، به چشمانش خیره شده پرسید :

— از کهنگی هاس ..... ؟

خنده‌ی نیمه‌تمام در لبهای مرد پدیدار گشته ، رشته‌ی دندانهای کج و معوج اش از لای بروت های پر پشت و ضخیمش نمایان شده گفت :

— نی ..... نو آوردیش ..... از شیربچه هاس ..... .

پیرمرد از جایش بلند شد ، از پشت شیشه‌ی نیمه تاریک گل‌آلود اتاق بیرون را نگریست ، زندانی‌ها را دید که دور جوانی حلقه زده اند .

اینکار همیشه تکرار میشد ، هر باری که زندانی را تازه می‌آوردند همه دور و برش را می‌گرفتند ، سعی می‌نمودند بدانند تا به چه جرم و گناهی در حلقه‌ی گناهکاران و محوطه زندان کشانیده شده است ..... .

زندانیان تنها به پیرمرد ارادت می‌ورزیدند ، ولی هرگز از زندگی‌اش چیزی نمی‌دانستند .

او سالهای زیادی را در آنجا سپری نموده بود و از قصه همه خبرداشت گاهی هم اگر کسی از زندگی اش می‌پرسید ، پیرمرد سرش را بلند گرفته ، نگاهش را به نقطه‌ی مجهولی دوخته میگفت :

— مه آدم زندان هستم ..... ده‌همینجه سالها ره تیر کدیم ..... ده همینجه خات مردم ..... .

پیرمرد ، نالی‌هایش را به پا کرده از اتاق بیرون رفت تا ببیند چه کسی با آنها همرنگ شده است .

همیشه زندانیان محوطه‌ی زندان را پر می‌ساخت ، آدمهای که لکه‌های بدنامی و گناه داشتند و طرد شدگان جامعه و مردم بودند ، همه از ایشان ترس داشتند ، می‌گریختند و نفرت داشتند .

درین میان گناهکاران معصوم و بیگناهی هم بودند که سالهای زیاد عمر شانرا در پشت میله‌ها سپری نمودند و فریادشان ناشنیده مانده بود .

وقتی (بابه‌مفر) از اتاقش داخل محوطه‌ی زندان میشد ، دیگران برایش راه باز میکرد این حادثه همیشه تکرار میگردید .

جوان هم وقتی متوجه پیرمرد شد ، خود را جمع و جور کرده ، آرام برجایش ایستاده ماند .

دانه‌های عرق در میان بروت نورسیده زردگونه‌ی پشت لبانش در زیر نور خورشید می‌درخشید ، شانزده هفده سال بیشتر نداشت ، چشمان سرخ رنگ و پندیده‌اش در

میان آدمهای زندان پرشگرانه می‌گردید ، گویی در جستجوی چیزی باشد .

پیرمرد خودش را نزدیک جوان رسانیده ، مهربانانه پرسید :

— چی گناه کدی بچیم ..... ؟

جوان گفت :

— گناه ..... ؟ مه هیچ گناه نکدیم .... کی میگه که مه گناه کدیم ..... ؟

پیرمرد پرسید :

— خی تره بری چی اینجه آوردن ..... ؟

جوان بدون توجه به پرسش پیرمرد گفت :

— گناه .... ؟ شما گناه چیره میگین .... یعنی هر کسی که ده اینجه آمد گناه کده .... ؟  
یکی از زندانیان صدا کرد :

— البته گفته همیشه آدم کشته باشی .... ده کدام معامله بد گیر آمدی .... دختر  
کسی ره پراندی .... و دیگران با سخن هایش می خندیدند .

عقده گلوی جوان را فشار داده ، رنگ چهره اش به سرخی گرایید ، خودش را نباخت  
بطرف همان مرد اشاره نموده گفت :

— نی بیادر ..... مه یکی از کارهاره نکدیم ..... مه از گناهکاران بی گناهی که  
سالهای زیاد عمر شانرا بخاطر عقیده وایمان ، بخاطر جانبداری از دین و مذهب  
مردم و وطن ، در گوشه های تاریک زندان ، در زیر شکنجه و ظلم سپری نموده اند ، دفاع  
نمودیم .

مه از حق غریب و بیچاره ، که آوازش تاهنوز ناشینیده مانده پشتیبانی کدیم ، مه از  
عقیده خود و مردم خود گپ زدیم .

زندانیان خاموشانه وبا نگاههای عجیب به او میدیدند .

دوسه تن باخود می خندیدند و چند زندانی دیگر زیر لب غمغم مینمودند .

یکی از آنها بلندتر گفت :

— گناهش نیس .... خام اس .... بچه اس .... پسانها پخته خات شد .  
دیگر گفت :

— مه فامیدیم ..... ای سیاسی اس .... سرش بوی قورمه میته .....  
پیرمرد نگاهش را به زندانیان کرده گفت :

— برین .... شما ره چی به ای گپ ها .... چتیاات نگویین .....  
و دستش را بالای شانهای جوان گذاشته گفت :

— بیا که خوشم آمدی .... مرد استی .... ایقه زود خوده از دست نئی .... خداوند  
مهربان اس .... همه چیز آسان میشه .

و دست جوان را گرفته بطرف اتاق خود روان شد .

زندانیان بانگاه های متفاوت آندو را دنبال نمودند و بین هم چیزی های میگفتند .

اتاق های تاریک زندان ، خاموشانه بطرف شان دهان باز کرده بود .

جوان در داخل اتاق کوچک و کم رنگ پیرمرد اطرافش را مینگریست ، انگار چیزی را  
کم کرده باشد .

دوسه بار دور برش را دید، چند آیت قرآن عظیم الشان، قاب‌های عکسهای سیاه و سفید و یکی دو منظره نامتجانس دیوارهای اتاق را پر کرده بود.

پهلوی بستره‌یی پیرمرد نشست، لبان پیرمرد پرشکرانه از هم باز شده، چند دندان زردگونه‌اش نمایان شد.

چلم‌اش را نزدیک خود ساخته گفت:

— بری غم غلطی خوب اس ..... عملی خونیستی ..... ؟  
جوان گفت:

— نی.....

پیرمرد چلم‌اش را دود کرد و دودش را دو سه بار از دماغش بیرون داده پرسید

— بجای مکتبی واری خو معلوم میشی ..... همطور نیس ..... ؟

جوان به پتلون شاریده اش متوجه شد، دست‌های (ولچک) شده‌اش را بلند کرده انگشتانش را در لای موهایش فرو افتاده‌اش کشیده گفت:

— هان ..... مکتبی استم .....  
پیرمرد گفت:

— از (ولچک) های دستت فامیدم.....

جوان که متوجه عکسهای نصب شده‌ی دیوار اتاق بود، خاموش ماند، پیرمرد ادامه داد:

— عکسهای جوانی اس ..... وخت‌های کاکه‌گی اس ..... حیف که چه‌مفت تیرشد .....  
تو پسانها قدر جوانی‌ره می‌فامی .....

جوان که دلش بحال (بابه صفر) سوخته بود، نگاهش را متوجه‌اش ساخته پرسید:

— تو چی وخت بندی شدی بابه ..... ؟

بابه صفر زهرخندی نمود که ریش سپید و سیاهش چرکات موزون بخود گرفت، آهی کشیده گفت:

— هی ..... بجیم ..... حالی دکه مه آدم زندان شدیم ..... پشتم ده‌همینجه شکست ..... جوانی خوده ده‌همی بدبختی تیرکدم ..... پیر شدم ..... شایدم ده‌همینجه بمیرم ..... بخاطر هیچ ..... بخاطر ایکه غریب بودم و آواز مه کمتر شنیده میشد ..... همی خودت پیشتر ده بیرون چند کپ زدی، ده دلم کار کد ..... فامیدم که از دلا بیچاره‌ها و غریب‌ها آمدی ..... اما چه فایده ..... کمشکو هی ..... پشت همی قصه‌ها نگرد ..... جوان سرش را میان دستانش گرفته و از لای انگشتانش عکسهای دیوار را میدید.

پیرمرد هم چند دودی به چلم زده، متوجه عکسهایش شد، یکبار از جایش برخاسته یکی از آن عکسها را از جایش جدا ساخته، نزدیک جوان آورده گفت:

— سیل کو بجیم ..... از عکسهای بجگی ام اس ..... هم سن‌های تو بودم ..... نو کسبه



یاد گرفته بودم ، وخت‌ها غرور و سرزوری بود، لیکن مه يك غریب بچه بودم .  
بابه صفر از جایش بلندشد، نزدیک یگانه کلکینچه ، اتاقش رفته بیرون را دید و دوباره متوجه جوان شده پرسید .

— اگه بری توقصه زندگیمه بکنم ..... تو گپهایمه باور خات کدی ..... توقبول خات کدی که مه راست میکم ..... ؟

جوان بی تا مل گفت :

— چرا ..... نی ..... گپهای تره چطور باور نمیکنم ..... مه احساس دارم، درك میکنم ..... آخر انسان هستم ، می‌فامم که ده ای ملک ما چی بدبختی اس که نامده ..... اگه یکی گناهی کنه ده‌تای دیگه بی‌گناه در حلقه گناهکاران کشانده شده و پسا مجبور به گناهمکردن شده که ای گناه مردم نیس ..... گناه کسانی اس که مردم ما را ده فساد و بدبختی کشانده و خودشان از ی مساله استفاده کده ، ده عیش و عشرت غرق استن .

چین‌های پیشانی پیرمرد از هم باز شد ، پشتش را بدیوار تکیه داده گفت :

— ای چشमितه صدقه ..... اگه قصه مره‌گوش کنی ..... مام بیگناه بودم ..... ده‌قصه ای گپهام نبودم ..... تا سن‌ها هفده هیجده سالگی‌ره کتی پدرم زندگی می‌کدم ..... مام غریب بچه بودم ..... از همو خوردی بیچاره بودم ..... با اصطلاح بچه‌ی کوچ‌ها و پسکوچه‌ها بودم .

زندگی‌مه و پدرم ده خواری و غریبی تیر میشد ..... بابیم دکاندار بود ، دکاندار ده یکی از همی پسکوچه‌های شهر ..... ده (ده افغانان) ..... اونجه تنها دکان ما نبود ، خانه‌ی ماهم بود ، پیرمرد با تا مل ادامه داد :

— مادرم سالها پیش مرده بود، یادم نمیایه که چه وخت ..... اما یگان وخت پدرم میگفت : تو بسیار خورد بودی که مادرت مرد ..... دلم بیاد مادرم می‌سوخت که چرا ایقه زود مرد ..... شو (شب) که میشد دکانه بسته می‌کدیم و ده‌جای خود خو (خواب) می‌شدیم ..... مه هر شوه روشنی‌الکین ، چوب‌های چت دکانه حساب می‌کدم ..... مره هیچ خو نمیبرد ..... ناوخت‌های شو بیاد مادرم می‌شدم که چرا مرد ..... مره گریه می‌گرفت ، پدرم از خو بیدار شده می‌پرسید :

— چرا گریه میکنی صفرعلی ..... ؟

دلم طاقت نمی‌آورد ..... از پدرم پرسان می‌کدم :

— پشت مادرم ..... که چرا مرد ..... کی اوره کشت ..... ؟  
پدرم میگفت :

— اوره غریبی کشت ..... بیچاره‌گی و ناداری آدمه می‌کشه ..... هیچ چیز نداشتیم بسیاری شوها میشد که مه و مادرت از غریبی، نان قاقه ده او تر می‌کدیم و یکجایی می‌خوردیم ..... آخرش هم اوبیچاره يك دفعه مریض شد و مرد ..... خدا جنت هاره



رشته‌ی خیالات پیرمرد از هم گسست ، متوجه جوان شده گفت :

— هی ..... نی ..... وختی پدرم خبر شد که من ده قمار گیر آمدم ..... به غضب شده و مره (عاق) کد ..... گفته بود که دیگه رنگ خوده ده چشمش نمیزنم ..... بسیار دلم درد کد ..... رفتم پیش ضابط توقیف ..... گفتم من قمار نزدیم ..... بی‌گناه‌ام ..... دیگه مردم قمار می‌زدن مره آوردن ..... قسم خوردم ..... اما گپ هاپمه باور نکد ..... گفت :

— دوسیه‌ات تکمیل نشده ..... هنوز محکمه فیصله نکده ..... صبر کو ..... ماه‌ها صبر کردم ..... درکش مالوم نشد ..... باز رفتم گفت :  
— یکی‌ره پیدا کو که ضمانت تره کنه ..... گفتم :  
— پدرم ..... گفت :

— جایداد داره .....؟ گفتم : نی ..... خاکه نداریم ..... غریب مردم استیم ..... گفت :

— تایک مال و جایداد نباشه ، ضمانت ات همیشه ..... گفتم :

— چرا همیشه .....؟ چی گناه کدیم ..... گناه‌ام اگه همیس که غریب استم ..... دیدم که از جای خود خیست ..... گفت تو دگه باید آدم شوی ..... توهنوز غریب استی که ایقه زبان پیدا کدی ..... مره زیر لگدهای خود گرفت ..... مام دگه خوده گرفته نتانستم ..... چیه اش کدم ..... تا که تانستم زدمش ..... خون از دماغ هایش بیرون زد ..... خفک اش کدم ..... ولی نمرد ده دستایم ولچک زدند مثل تو ..... برم دگه دوسیه انداختند .....  
پیرمرد آهی کشیده ادامه داد :

— سالها ره باز هم تیر کردم ..... سرنوشت مالوم نشد ..... بسیار زجر کشیدم ..... پیسه نداشتم ..... هر روز مزدوری بندی‌ها ره میکدم و نان پسمانده‌شانه می‌خوردم ..... از پدرم خبر نداشتم .....  
یکروز یکی از همی‌آدم‌ها ره کده (ده افغانان) زندگی میکد ، (پای‌واز) آمده بود از پدرم پرسیدم ، گفت :

— پدر ته خدا ببخشه ، پارسال وفات کد ..... دنیا سرم آتش شد ، چیخ زدم ، ضابط توقیف ره که (سرمامور) شده بود دیدم گفتم :  
— آوازه کسی نمیشنوه ..... بخدا بیگناه استم .....  
برم گفت : هنوز هم آدم نشدی ..... و مره زیر پاهای خود گرفت ..... مام خونم ده چوش آمد بود ..... تفنگچه خودشه از بغل گرفتم و مردارش کدم ..... بعد از او واقعسه بیست و پنج ساله ده (دهمزنک) تیر کردم ..... چند سال میشه مره دوباره اینجسه ده

(ولایت) آوردن ..... مره (باشی) بندی‌ها ساختن ..... دکه‌همینجه خانه وجایم شده ..... مره اگه ایلا هم بتن کجا برم ..... چه کنم ..... ؟ هیچ چیز ندارم .. جوان خاموش بود وپاهایش اندک میلرزید، سکوت فضای اتاق باباه صفر را پر نموده بود.

پیرمرد خاموشانه چلمش را آتش نموده ، دودش را بر سینه کشید، چند لحظه گذشت پیرمرد ادامه داد :

– خو ..... حالی از ماهر چه بود تیر شد ..... نگفتی بچیم که تره به چه گناهی اینجه آوردن ..... ؟ ده اول هم تره ولجک زدن ..... سیاسی خو نیستی ..... ؟  
جوان گفت :

– نی فامم ..... مه از گناهکاران بی گناه جانبداری کدیم، مه از سیستم فاسد و ظالم انتقاد کدیم ..... از عقیده و دین خود دفاع کدم ..... ظالم و ستمگر ره بد گفتم ..... مره گرفتن اینجه آوردن .  
پیرمرد مایوسانه گفت :

– هی هی ..... چی دنیایی ..... مچم مسلمانی چی شد ..... اگه کسی از دین و مذهب خود هم گپ بزنه بندی میشه ..... مه وختی ده (دهمزنک) بودم بسیاری جوانهای مثل خودت ره که با دیانت بودند بسیار شکنجه میکدن ..... حالی هم بسیاری شان همونجه استن ..... .

لحظه، خاموش مانده گفت :

– خو ..... خدا خیر تره هم پیش کنه که (دهمزنک) نری ..... او زندانی اس که آدمه پوده میکنه ..... عمر آدمه میخوره ..... کسی سرو درک اونجه ره پیدا کده نمیتانه ..... ده اونجه بسیار ظلم اس ..... .

جوان گفت :

– آخر حق جای خوده خات گرفت ..... .

درین هنگام صدای چند تن زندانیان در دهلیز پیچید ، یکی از آنها سرش را داخل اتاق کرده گفت : باباه صفر ..... ۱ بندی ره تسلیمی بتی ..... .

پیرمرد پرسید :

– کجا میره ..... ؟

– بری تحقیقات ..... .

– ده کجا ..... ؟

– دهمزنک ..... .

رنگ از صورت جوان پرید ، پیرمرد هم خاموش ماند، دستش را آرام بر موهای جوان کشیده ، آهسته گفت :

– برو خدا پشت و پناحت باشه ..... ۱۰۰۰۰۰۰۰

6165

جوان از جایش بلندشده ، دست پیرمرد را بوسیده گفت .

— آخر حق جای خوده خات گرفت .....

و راهش را در همه، زندانیان گرفته ، گم شد .

و از آنروز که نور حق و عدالت با ظلمت گرایی در ستیز اند ، نور پرده های سیاه  
ظلمت و تاریکی را یکی پی دیگر از هم میدرد و کاخهای ظلم و استبداد را به ویرانه ها  
شکل میدهد و تداوم جهاد مکتب انسان ساز اسلام و فرجام پیروزمندانه ای ایمن  
ستیزه گرایی را در تن شهدای راه حق سراغ خواهیم نمود که در زیر شکنجه و  
سلولهای زندان بزرگترین افتخار (شهادت) را کمایی کردند .



# باران

قصه ی باران ، قصه ی سالهای پاراست .  
 قصه یست حادثه ساز و جاودانه ... باهمه یی ناهنجاری ها ویدبختی  
 هایش حوادثی که زندگی آدمهارابه بازی گرفت .  
 زمین ازپی آبی ترکیده بود ودرآن سالها هرگز بارانی نبارید ،  
 دهقانان باپاهای برهنه و ترکیده ی شان بر زمین های خشك ویی آب  
 نا امیدانه تلاش داشتند ، زیانشان از تشنگی برآمده وچهره های  
 سوخته ی شان تیره ترشده بود .  
 قطره های باران هرگز بر زمین های تفتیده و سنگلاخ های خشك  
 چنچران ازتن ابرها نلغزیدند ..... و در فرجام قطره های اشك  
 فرویدبختی از چهره آدمهای سوخته ی آن ، زبان تشنه ی زمین را  
 بوسه زدند .  
 قصه ی باران گوشه ی از حوادث آدمهای بخت برگشته چنچران  
 رادر سالهای ۱۳۴۹ و ۱۳۵۰ هجری شمسی می نمایاند .  
 حوادث ناهمگون و غم انگیزی که یادش همیشه درورقپاره های  
 دوره ، سیاه تاریخ کشورافغان جاودانه خواهد ماند .

زن آهسته می گریست ، چشمانش ورم کرده بود، صورت نیم سوخته ی نم دارش در زیر  
 طلایه های خورشید که در حال نشستن درپس کوه ها بود میدرخشید .  
 کلبه های محقر و کاهگلی قریه (چرمتو) در سکوت و آرامش سهمگین در دامنه ی کوه  
 خوابیده بودند ، در دامنه بلندتر کوه بافاصله ی اندك دور قلعه ی ————— زرگ و

شگوهمندی هم سرکشیده بود، گویی کلبه‌های قریه سر بر آستان آن گذاشته بودند .  
در چهار کنج قلعه ، برج‌ها که با دیوارهای بلند باهم حصار گردیده، قد برافراشته بودند .

قلعه بنام (قلعه، ارباب) مشهور بود .

ارباب بهاولالدین را تمام اهالی میشناختند و از نامش بدنشان میلرزید، آنجا بنام (جای ارباب) هم یاد میشد .

مردم قریه غریب بودند، پیشه‌ی دهقانی و مالداري داشتند، مشکل‌گشای تمام بدبختی‌های خویش، ارباب بهاولالدین را میدانستند .

ملای مسجد، بکاندار و چند علاف و سودخور که اشخاص با رسوخ قریه را میساختند با ارباب رابطه نزدیک داشتند و برایش شخصیت يك سرپرست و اداره‌کننده‌ی قریه را میدادند .

درهرجا اگر سخنی میبود، نظر ارباب در تعیین آن نقش‌اساسی داشت .  
یکی را به سربازی میفرستاد، دختر یکی را بدیگری نکاح میکرد، دعوی آندیگر را فیصله مینمود و ..... باحکومت هم رابطه مستحکم و خوبی داشت، اگر کسی صدایش بلند میشد، بجرم مخالفت و سرکشی حبس میشد، شکنجه میکشید .

ملای قریه هم فتوی میداد و جزایش را بنام احکام شرعی قانونی جلو میداد .  
اهالی قریه هم هیچگونه مخالفتی با اوامر ارباب نمیکردند شاید هم از ترس اینکده در چنگ ارباب و حکومت، زندگی فقیرانه، شانرا از دست ندهند .

قریه که به خراب آبادیهی بیش نعمانند با پنجره‌های بسته و کلبه‌های سیاه و دودی زده در دامنه‌ی کوه، در پهنای جلگه‌ها و زمین‌های خشک و بی‌آب، باغهای پژمرده و درختان مرده، ماتم داشتند .

زمین‌ها که با پلوان‌های منظم، حصه‌حصه بخش شده بودند، تصور میشد که بخشی مال یکی از دهقان‌هاست .

اهالی قریه کمتر زمین داشتند و یا هم چیزی در بساط نداشتند و مزدوری زمین‌های ارباب را میکردند .

آنها که زمین هم داشتند یا در گرو سودخورها و ارباب بود و یا هم اختیار و صلاحیت کشت و کار را کمتر داشتند .

و در آن زمان که خشکسالی و قحطی دامنگیر اکثر ایالات شمال و غربی و مرکزی شده بدبختی‌های اهالی قریه را ارباب دوچندان میساخت، زمین‌ها از خشکی و بی‌آبی ترکیده ، و آدمهای آن درین مصیبت سوگوار بودند .

زن (محراب) هم درین سوگ، آرام میگرفت ، (محراب) یکی از باشنده‌های فقرزده این ده بود که با زن و دخترش در یکی از کلبه‌ها زندگی میکردند .  
کلبه‌ی شانرا محوطه‌ی کوچکی با دیوار پخسه‌یی کوتاه شکل میداد .

درپهلوی کلبه چیزی بلند از شاخه‌ها دیده میشد که طویل، گاوش بود، بگانه —  
کلکینچه اتاق را با کاغذهای چرپ شده بسته بودند .

اتاق شباهتی زیاد بیک گورستان تاریک و تنگ داشت، درقسمت پایینی اتاق بوریا  
و درگوشه‌ی بالایی آن نم‌رنگ و رورفته‌ی خاکستری و سیاه فرش شده بود .

درقسمت آخرین اتاق گودال فرورفته و تاریکی در دل‌کوه حفر کرده بودند .

درنیمه‌ی سال که هوا روبه سردی میرفت ، (محراب ) در آنجا (پشقل) گوسفندها را  
انبار میکرد و شبانه بخاطر محافظت از گزند سرما در آن فرو رفته ، می‌خوابیدند .

این رسم معمول مردم غریب چغچران بود .

زن بدمیوار اتاق تکیه داده ، درچرت‌ها و گذشته‌هایش غرق بود و به آینده ناپیدا  
و مجهول می‌اندیشید .

دخترک همچنان آرام و بیصدا چهارزانو نشسته بود و آفتابه‌ی گلی را که در کنج اتاق  
قرار داشت مینگریست ، گاهی بمادرش متوجه میشد و دوباره بهمان نقطه چشم  
میدوخت .

زن انتظار شوهرش را می‌کشید . . . . . (محراب ) تاهنوز از مزرعه‌ی خشک و بی‌آبش  
باز نگشته بود .

دخترک دلتنگ شده بود از جایش بلند شده ، آفتابه‌ی گلی را بدهنش برد ، مقداری  
آب شیرگرم آنرا نوشید و دوباره بجایش گذاشته گفت :  
— شکر الحمد لله . . .

و دهنش را با پشت دست چرکین و ترکیده‌اش پاک نمود .

زن نگاهش را از دور دست‌ها برگرفته ، متوجه دخترش شده پرسید :

— جوهر . . . . . تو برو ببین که هو گاو آو داره یا نی . . . . . برو که تشنه نباشه ؟  
دخترک که منتظر یک عملی بود باعجله از جایش برخاست و پاپای برهنه جانب‌آخور  
گاو رفت ، (محراب ) تنها همین یک گاو را داشت که همزمین اش را شخم میزد و هم  
شیر میداد .

زن هم با همین گاو دل‌خوش کرده بود ، زمین‌آب نداشت ، تخم‌ها همه سوخته بودند و  
بیچاره (محراب ) تلاش داشت تاخود ، زن و دخترش را از گرسنگی رهایی بخشد  
دخترک دوباره برگشت ، رنگ چهره اش را باخته ، چشمان شاریده اش از حقه بیرون  
برآمده بود ، مادرش پرسید :

— چرا ایطور وارخطاستی . . . . . ؟

دخترک گفت :

— ننه . . . . . بری گاو آو ماندم . . . . . پوز خوده ده‌خاک می‌ماله . . . . . ده زیر چپری  
شیشه . . . . . هی نفسک می‌زنه . . . . .

زن هم بیکباره رنگ چهره اش را باخت ، دست‌هایش را بهم زده گفت :



— هی ۰۰۰ که خاک ده سرم شد ۰۰۰۰۰۰

واز جایش بلند شد ، شکم برآمده اش در زیر پیراهن چین دار کمر تنگش برجسته تر نمایان میشد ، زن حامله بود .

آهسته قدم میگذاشت اما او عجله داشت ، با وارخطایی از اتاق برآمد ، دخترک هم از دنبالش راه افتاد ، در گوشه ی حویلی گاو را دید که در زیر سایبان که از چوب های خشکیده درختان ساخته بودند لم داده و پوزش را با خاک میساید ۰۰۰۰ زن هیچ چاره ی درخود نمیدید علف و کنجاره ی گاو هم خلاص شده بود .

هر روز مواشی مردم از گرسنگی هلاک میشدند اودفعتا "متوجه سایبان شده به دخترش گفت :

— جوهر ۰۰۰۰ هله زود کده سر چیری بالا شو ۰۰۰۰ علف ها و برگ های خشک چوب ها ره زیر پرتی ۰۰۰۰۰۰

دخترک که ده ، یازده سال بیشتر نداشت باعجله پنجال هایش را بدیوار چسبانیده بر سر دیوار بالا شده ، چارغوک کنان خودش را بالای سایبان رسانید . برگ های خشکیده را باعجله میچید و یائین میآنداخت ، زن بایک دست دامن چین دارش را گرفته و با دست دیگرش برگ ها را جمع کرده به دامنش می ریخت .

گاو نفسک میزد و کف سپید رنگ از گوشه ی دهنش زمین را نمدار ساخته به بود . دستهای دخترک بی توجه در لای چوب ها فرو میرفت ، دستهای خراشیده شده بود زن که دامنش را پر از علف خشکیده کرده بود ، بی آنکه سرش را بلند کند پرسید :

— هی ۰۰۰ هنوز هم مانده ۰۰۰۰۰۰ ؟

دخترک گفت :

— نی ۰۰۰۰ خلاص شده ۰۰۰۰۰۰

زن گفت :

— خی تاشو ۰۰۰۰ یك زره آو بیار که برگها ره ترکم ۰۰۰۰۰۰

و خودش هنوز هم تـك برگ های آخرین را می چید .

دخترک از دیوار پایین آمده ، تشت فرسوده کوچکی را پر آب کرده نزد مادرش آورده گفت :

— اینه ننه ۰۰۰۰ آو آوردم ۰۰۰۰۰۰

زن گفت :

— خدا عمرت بته ۰۰۰۰۰۰۰۰

و دامنش را میان تشت آب باز کرده ، برگ های خشکیده را ریخت ۰۰۰۰۰۰۰۰ دخترک ادامه داد :

— حالی ۰۰۰ خداکنه خورده بتانه ۰۰۰۰۰۰

زن که همانند گاو نفسک میزد گفت :

— گشنگی بدچیز اس ..... چطو نميخوره .....  
 و ظرف را نزديك سرگاو گذاشت ، گاو سرش را بلندكرده و در ظرف فرو برد .  
 — سيل كو بچيم ..... آدم هم كه گشنه بانه ، برگها ره همطور خات خورد .....  
 ای خو حیوان اس .  
 دخترك با اشتیاق به او میدید كه با عجله برگ های تر شده را میخورد ..... زن گفت :  
 — بانیش كه بخوره ..... بیا كه خانه بریم .....  
 و راهی اتاقش شد .  
 دخترك كه دست های خراشیده اش را میدید با زبانش آنرا می لیسید تا سوزش دست هایش را فرو نشانند ، او از عقب مادرش بدرون اتاق رفت و پهلوی مادرش بدیوار تكيه داد .  
 زن عرق پیشانی اش را با آستین پیراهنش سترده ، چادر گلدارش را به سر گذاشت و آنرا بدور گردنش پیچید ، دخترك گفت :  
 — ننه ..... بابیم تا حالی نامده .....  
 زن گفت :  
 — سرزمین رفته ..... پیش ارباب سرزده ..... میكن نفرهای حكومت آمده به مردم كلك ميكنه ..... ده خانه ارباب اس ..... كتی حاكم يكجای آمده ..... امروز ارباب مهمانی داره ..... چی فایده ..... ( آو ) كه نباشه ..... زمین ده دوتوت هم نمی ارزه .....  
 دخترك آرام نشسته ، گپ های مادرش را می شنید ، زن ادامه داد :  
 — آو كه نباشه ..... زندگی ما مردم تباه میشه ..... امسال بسیار سختی آمده دخترك با ناامیدی پرسید :  
 — حالی آخرش چی خات شد ..... ننه ..... ؟  
 زن در حالیکه چشمش را به دروازه اتاق دوخته بود گفت :  
 — ای ره قار خدا میكن ..... قاطی و خشكسالی كل چیز هاره میكشه ..... آومه ، ماله علفه ..... كل چیز هاره .....  
 دخترك چرتی شده بود ، زن پرسید :  
 — هی ..... جوهر ..... تو چی چرتك میزنی ..... ؟  
 دخترك گفت :  
 — ننه ..... بیاكه يكجای دگه بریم ..... بابیم زمین هاره بفروشه ..... ده يكجایی بریم كه دریا وجوی هایش پر از ( آو ) باشه ..... ده هرجایش علف برویه .....  
 زن خاموش ماند ..... گپ های دخترش را با خود تایید میکرد ، دخترك گفت :  
 — هی خدا ..... كاشکی باران بباره .....  
 زن گفت :

— کاشکی ..... خدا بداد ما برسه ..... دعا کو بجیم ..... تو میده استی .....  
دعای تو قبول میشه .....  
زن هنوز هم متردد بود ، دلش از زمین کنده نمیشد ، احساس کرد که مزرعه خشکیده

اش را تاهنوز هم دوست دارد ، یادش آمد سالهای پیش را که با محراب یکجا به  
مزرعه میرفتند و کار میکردند ، بانا امیدی به دخترش گفت :

— تو باش که بابیت بیایه ..... امروز همگی مردهای ده ، دست و آستینه بر زدن  
دیروز ارباب هم ده مسجد بری کل مردم گفت که مردها یکجای شون ، کاریز کنی ره  
شروع کنن ..... همگی خیرات کنن .... بنام خدا گاو بکشن ، گوسپند حلال کنن که  
رحمت خداوند شوه و باران بباره .....  
دخترک پرسید :

— ننه ..... چرا خود، ارباب گاو نمی کشه ، خیرات نمیکنه ..... ما خو همی  
یک گاو داریم ایره که بابیم بکشه ..... باز ماچی کنیم ..... ؟  
زن که نمیدانست چه بگوید بریده بریده گفت :

— هی ..... خیره ..... ثواب داره ..... برکت داره ..... خدا سرما و شما رحم خات کد  
..... انشالله باران هم خات بارید ..... ارباب اگه خیرات نمیکنه ..... گور و گردنش .....  
دخترک التماس کنان ب مادرش گفت :

— ننه ..... نمیشه که ازینجه ده شار بریم ..... کل مردم کوچ کده میرن .....  
مادر گفت :

— ببینیم که نصیب و قسمت چی میکنه ..... خدا کنه که ( آو ) ده کاریز امروز برآمده  
باشه ..... همقه شوه که زمین هاره جیره آو بیتم ..... مقصدگندم ها سوز شوه  
اگه نی ..... تخمها هم خات سوخت و ما و شما هم از گشنگی خات مردیم .....  
دخترک میخواست چیزی بگوید اما مادرش که آواز خشک درب فرو رفته درزمین  
محوطی کوچکش را شنیده بود باعجله گفت :

— ای که بابیت آمد .....  
آواز تپ تپ پاهای مرد شنیده شد که به اتاق نزدیک می آمد ، دخترک مانند گربه  
از جایش خیز برداشته ، نزدیک دروازه ، اتاق خود را رسانیده سلام کرد :  
و مرد بی توجه پاپوش های کهنه ی خاکی رنگش را از پاهایش بیرون کشیده داخل  
اتاق شد ، بوی عرق فضای تاریک اتاق را پر نمود ، زن پرسید :

— آمدی ..... ؟  
مرد که لنکی چرکین و چمک اش را باز میکرد گفت :

— هان ..... آمدم ..... هه هه .....  
کلویش خشکی کرده بود ، آهسته نفسک میزد ، چهره ی سیاه و دودی زده اش ، صورت  
استخوانی و چشمان فرو رفته اش را لاغرتر مینمایاند ، زن باعجله دوباره پرسید :

— کاریز (آو) داد..... ؟

— هان (آو) داد..... آنقدر نی.....

چشمان زن از خوشحالی درخشید، تبسمی در گوشه‌ی لبانش دیده شد، دستهایش را بلند کرده گفت :

— الهی..... شکر.....

مرد واسکت پینه‌یی اش را کشید، آستین‌های خود را بر زده گفت :

— مه برم وضو تازه کنم.....

و آفتابه‌ی گلی را که در گوشه‌ی اتاق بود برداشته بیرون رفت، زن بدخترش گفت :

— جوهر..... تو برو ده دیگدان آتش کو..... چای بره بان که جوش بیایه..... دخترک از جایش برخاسته بیرون رفت، زن هم آهسته از جایش جنبید و با قدمهای شمرده در قسمت تاریکتر اتاق درگیر کار بود.

سر صندوق چوبی فرسوده‌اش را بلند کرده، ژنده پاره‌یی را از آن بیرون کشیده، آنرا باز نموده، توته‌های نان جواری را از نظرش گذشتاند.

توته‌ها را دوسه بار شمرده و ژنده پاره را دوباره پیچانید.

دستش را دوباره درون صندوق برده، قطعی حلبی را از آن برداشته، سر صندوق را بست.

از جایش بلند شده، ژنده پاره را بالای نم گسترده و قطعی را پهلوی آن گذاشت از رف اتاق سه پیاله غوره‌یی بانقش‌های ماشی‌رنگ را برداشته بالای سفره گذاشت در همین اثنا (محراب) داخل اتاق شده، چراغ تیلی را که در طاقچه جا داشت روشن نموده از زنش پرسید :

— امشو چی داری ننه جوهر..... ؟

زن بدون اینکه سرش را بلند کند گفت :

— هیچ، چای دم میکنم..... يك چندتوته نان جواری.....

مرد قطعی را برداشت، سرش را باز نمود و چند دانه زردآلو خشك را گرفته، یکدانه آنرا بدهنش گذاشت، زن پرسید :

— گفتی کاریز (آو) داد..... هه..... ؟

مرد گفت :

— هان..... آو داد.....

چند لحظه خاموش مانده، دوباره ادامه داد :

— چی فایده که (آو) بسته یا نی..... جانم ما غریب‌ها کنسیم..... مفادشه دیگرها

میبرن..... در همین اثنا دخترک داخل شده گفت :

— ننه..... چای بر جوش شده.....

زن میخواست از جایش بلند شود (محراب) گفت :

— تو بشی ۰۰۰ که ناجور استی ۰۰۰ تو دگه زیاد شور نخو ۰۰۰۰۰۰ مه میرم چای دم میکنم ۰۰۰۰ واز جایش بلندشده بیرون رفت .

رن خاموش نشسته ، در چرت هایش غرق بود ، دخترک هم پهلوی سفره نشست . چراغ تیلی نیم رخ زن راروشن کرده وسایه ی چهره ی استخوانی اش در روی دیوار میلرزید .

(محراب ) باچایجوش سیاه رنگ دودی زده به اتاق آمد ، زن چایجوش را از دستش گرفته مصروف انداختن چای شده دوباره پرسید :

— خو حالی نگفتی که چی گپ شد ۰۰۰۰۰۰ ؟

مرد گلویش را صاف کرده گفت :

— دگه چی گپ شوه ۰۰۰۰ دیروز ده مسجد بری همه گفتن که کاریز کنی کنیم ۰۰۰۰۰۰

ازخاطریکه نفرهای حکومت میایه ۰۰۰ زحمت و خواری ماره ببینن ۰۰۰ اگه کاریز هم ( آو ) بته هنوز خوبتر خات شد ۰۰۰۰۰۰ ارباب گفت که نفرهای حکومت بری هرکسی به توان وکارش کمک میکنه ، ده ملا آذان رفتیم ۰۰۰۰ همگی مردم خواری میکندن ۰۰۰۰ تا دمهای پیشین کاریز کمی ( آو ) داد ۰۰۰۰ نفرهای حکومت هم ده (جواز) آمندند (هوایما) ، کتی ما غریب ها گپ نداشتند ۰۰۰۰ سیل خوده کدن ۰۰۰۰ همراهی ارباب و حاکم ونفرهایش خانه ارباب رفتن ۰۰۰۰ ارباب مهمانی کده بود ۰۰۰۰۰۰ زن با علاقه پرسید :

— خو ۰۰۰۰ باز چی شد ۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰ ؟

مرد گفت :

— يك دو ترنگ بعد، ناظر ارباب آمد وگفت : کل مردم ده مسجد گردشون کهه نفرهای حکومتی کتی تان گپ داره ۰۰۰۰۰۰

رفتیم ده مسجد ۰۰۰۰ اولملای مسجد بلندشد ، چند آیت شریف خواند ، باز گفت دعا کنیم که خدا حکومت ماره برقرار داشته باشه ۰۰۰۰ تخت وبختشه سرفراز کنه که ده غم ما مردم اس ما هم فکر کدیم که حتمی حکومت بما کمک میکنه ۰۰۰۰ گفتیم : الهی آمین ۰۰۰۰۰۰۰

باز حاکم از جای خود خیست ، گفت : امروز رئیس صاحب به وکالت حکومت آمده تا از احوال ماوشما باخبر شون ۰۰۰۰ راپور جمع کنن ۰۰۰۰ وبه مرکز ببرن ۰۰۰۰ بشرش کف بزنیید ۰۰۰۰۰۰ و ما هم تا که تانستیم چک چک کدیم ۰۰۰۰۰۰

رئیس بلند شد گفت : حکومت غم تانه خات خورد ۰۰۰۰ باوجودیکه مشکلات زیاد است ، شما باید کار کنید تا مملکت آباد شود ۰۰۰۰۰۰ بسیار گپ های کتابی زد کهما چندان نفامیدیم ۰۰۰۰۰۰ مه پرسیان کدم : حالی ما چی کار کنیم ۰۰۰۰ ؟ هرروز از گشنگی مال ما تلف میشه ۰۰۰۰ ارباب طرفم بد بد سیل کد . رئیس گفت :

— حکومت پلان های زیاد دارد ۰۰۰۰ مثلا " سرکپاره ترمیم میکنه ، آبادی میان دازه

... شما کارکنین ... حکومت بری تان ده عوض گندم میده .....  
 (گل محمد) که دهقات ما مردم خواندن و نوشتن بلد اس پرسان کد :  
 - کدام گندم و آرد ..... ؟ دفعه پیشتر که نماینده حکومت آمد، سرکاره سرما  
 جور کدن دومه کار کدیم ..... يك پاو گندم سرما حرام .....  
 دفعتا " ارباب از جای خود بلند شده گفت :  
 - چرا ..... ؟ هرروز دیکه های خیرات ره که زهر و زردآو میکدین چی بود .....  
 رئیس گفت :  
 - برادرها ..... همی خان صاحب نماینده حکومت اس ..... ای قانون اس .....  
 اگه کسی سرکشی کنه ..... ما مجبور استیم از قانون پیروی کنیم .....  
 گل محمد پرسان کد :  
 - حالی همی مساله او کاریز چتو میشه ..... ای ره چطور تقسیم کنیم ..... ؟  
 حاکم گفت :  
 - به اساس نوبت ..... زمین هرکسی که نزدیک کاریز باشه اول حق از اوست .....  
 (گل محمد) گفت :  
 - ای خوبی انصافی اس ..... چارطرف کاریزه زمین خان صاحب گرفته ..... تا يك  
 سال دیکه نوبت (آو) بمانخت رسید .....  
 غالمغال همگی ما بلندشد ، حاکم (گل محمد) بیچاره ره (ولچک) کدهده علاقه داری  
 برد ..... زن پرسید :  
 - بری چی ..... ؟  
 مرد گفت :  
 - بری تحقیقات ..... گل محمد قار شده بود ..... سیر و پودینه حکومته تا که تانست  
 از (آو) کشید ، دل ما مردم هم یخ شد ، او فامید که بندی میشه ، از رئیس  
 پرسان کد :  
 - شما فکر میکنین که ما مردم غریب چیزی ره نمی فامیم ..... هر ظلم و ستم که کنین  
 ما باید چپ باشیم ..... مه خبر دارم که حکومت چقدر کمک از خارج بنه  
 خشکسالی و قحطی جمع کده کله شهزاده ها و وزیرها و رئیس ها ده بانک های خارج  
 ماندن ..... باز بری ما میگین که ما پلان داریم ..... شما باید ملک آباد کنین ..... چتو  
 ملکه آباد کنیم ..... ؟ از گاو غدود بمانیم ..... يك کمی آرد و گندم هم که  
 میارین ده کندوها و گدام های خان صاحب مانده میشه ..... باز سرما مردم  
 بیچاره دعا میکنین که بگوئیم : خدا تخت و بختشه برقرار داشته باشه .  
 هیچ خدا برقرار نداشته باشین ..... خدا ای حکومته نابود کنه .....  
 زن آج و واج به شوهرش میدید ، مرد خنده کرده گفت :  
 - ماهم گفتیم : الهی آمین .....

زن گفت :

— بیچاره (گل محمد) ..... زن و اولادهايش چتو خات شد ..... ؟

مرد گفت :

— ما خوده شق كديم ..... گفتيم تاكه (گل محمد) آزاد نشه ما نميريم ..... ملای  
مسجد فيمله كد كه اوره آزاد كین ده عوض دوجريب زمينشه ضبط كنن .....  
حاکم گفت :

او بايد ازى قريه بكلى كوج كنه ..... ارباب قبول كد .....  
بعد آهى كشيده گفت :

— ظلم خو شاخ و دم نداره ..... همی ظلم اس ..... (گل محمد) برم گفت كه كتى  
چوپه ها كابل كوج ميكنه ..... ده اينجه گذاره نمیشه .....  
دختر كه سراپا كپ هاى پدرش را شنیده بود گفت :  
— هی .... بابه ..... نمیشه كه ما وشما هم ده شار بریم .....  
زن به ادامهى كپ دختر كه گفت :  
— ده شار اكه يك غريبى پيدا شوه .....  
مرد گفت :

— ها ..... ما چرتشه زدیم ..... دكه هيچ چاره نيس ..... نزيك اس از گشنگى  
بميرم ..... چندا مرغ كه داشتيم كشتيم وخوردمش ..... دوتا كوسپند هم كه بود  
مردار شد اوره همسايه ها بنام خدا گرفتند كه از گشنگى نمړن .....  
زن گفت :

— (محراب) ..... نمیشه كه زمين خوده بفروشيم واز چنچران به كابل بریم .....  
ده اونجه مزدورى ميكنيم ..... ده اونجه زير دست ارباب خو نيستيم .....  
محراب كه چرت زمين بى آيش را چندین بار زده بود ماء يوسانه گفت :  
— خاك ده او زمين ..... اى دوسال اس كه هيچ باران نشده ..... كاريژها خشك شدند  
حالى كه هيچ آو نيس كى زمين ماره ميخړه ..... ؟

زن پرسيد :

— چرا ..... ارباب نميخړه ..... ؟

محراب آهسته گفت :

— جريب هشت سير آرد ميخړه ..... اى ظلم نيس ..... ؟  
زن چيزى نگفت ، ولى معلوم ميشد كه باز هم راضى بنظر ميرسد ، (محراب) ادامه  
داد :

— كندو هاى ارباب پر از آرد و گندم اس ..... ما بيچاره ها از گشنگى جان ميتيم .....  
زن گفت :

— همرايش چنه بزى ..... خدا خو مهربان اس كه يك كمى زياتر بخړه ..... اكه شوه

گاوما ره هم سرش بفروش ۰۰۰ امروز از گشنگی زبانش برآمده بود ۰۰۰۰

مرد از جایش تکانی خورده بلند شد .

— چی گفتی ۰۰۰ گشنه اس ۰۰۰ علف نداره ۰۰۰۰

واز اتاق بیرون رفت ، چند لحظه بعد صدای غالمفال مرد بلند بود .

— هله يك كارد بيار كه بكشمش ۰۰۰ مردار نشه ۰۰۰ جان میکنه ۰۰۰۰

زن هم بیرون دوید ، دخترک میگریست ، همسایه ها بدرون محوطه در چهار اطراف گاو که در حال جان کندن بود ریختند ، مرد کرخت زده در گوشه ، کشتن گاو ش را میدید ، زن های های میگریست و دستهایش را به زانوان و سینه اش میکوبید . دیگران هم در غم ( محراب ) سوگوار بودند وهم به اشتیاق گرفتن چند توته گوشت در دل شادمانه داشتند ، سگ های دهکده در عقب کلبه ی محراب زوزه میکشیدند . هوا تاریک شده بود و در روشنی تیل سوزها و الیکین ها ، چهره ها ناشناخته مینمایید .

و کردا کرد خانه محراب را پر کرده بودند ، و دراین میان زن که همه آرزوهایش را به یگانه گاو ش بسته میدید ، زار زار میگریست و آوازش در لای همهمه دهاتیان و سگ های گرسنه کم میشد ، درد شدیدی در جانش احساس نمود ، آرام بخود می پیچید ۰۰۰۰۰ زنه ای دهکده دورش را گرفته او را به اتاق بردند .

اهالی دهکده بعنوان همنوایی در چهار اطراف محراب زانو زده بودند . آنشب قصه مردم ده چاق بود ، قصه ی نماینده های حکومت ، قصه ی حاکم و ارباب قصه ( گل محمد ) ۰۰۰۰ یکی از قحطی و گرسنگی شکوه داشت ۰۰۰۰۰ دیگری میگفت که به شهر کوچ کنیم و درین میان قصه ی زن محراب و کشتن گاو نیمه جانش شب را نیمه کرده بود ۰۰۰۰۰ آخرهای شب دیگر محراب تنها بود ۰۰۰۰۰ با چند سگ که در استخوانهای گاو مستی میکردند ۰۰۰۰۰ ناله های مرده ی زنش را هم میشنید ۰۰۰۰۰ همه ی زندگیش را پایان یافته تصور نمود ،

و آرام آرام میگریست .

— گریه نکو ۰۰۰۰ خالق مهربان اس ۰۰۰۰

مرد سرش را بلند کرد ، گل محمد بود ، محراب گفت :

— دیگه چقه مصیبت و بدبختی ۰۰۰۰ آخرش چه خات شد .

گل محمد گفت :

— انشاالله کل چیز آسان میشه ۰۰۰۰ بیایک عزم کو ۰۰۰ زمین هایت سر ارباب بفروش ۰۰۰۰ بریم کابل ۰۰۰۰ هر چقه که خرید ۰۰۰۰ اگه نی مثل مهواری میشی ۰۰۰ جایداد ته میگیرن ۰۰۰ مام کابل رفتنی استم ۰۰۰۰ ده همونجه يك خواری غریبی میکنیم ۰۰۰۰

محراب گفت :



— حالی خواز ما قصه مرگ و زندگيس ..... مادر جوهر ره خدا سرش آسان کنه .....  
بخدا قسم که پیسه ی گور و کفنه ندارم ..... واللّه اگه يك توته نان ده خانه ما پیدا  
شوه ..... امید ما بخدا باز به همی گاو بود ..... ای هم خلاص شد .....  
— بیا بیادر خدا ده همه حال مهربان اس ..... ما مردم که غریب ماندیم از دست  
همی چارتا حرام خور اس ..... حق ما ره میخورن .....  
آواز گریه ی کونکی سکوت غم انگیز شب را دید، هردو مرد از جا پریدند ، یکی  
از زن های ده از اتاق بیرون شده گفت :

— خدا مبارک کنه بچه اس ..... خدا قدمشه سر ما مردم نيك کنه ..... مراد ما ره  
بته ..... و مرد باز هم از خوشحالی و غم آهسته آهسته اشک میریخت .  
سالها گذشت ، قصه ی آواره های چنچران از یادها فراموش شده بود، خیابانهای کابل  
هم کمتر آواره را درخود میدید، یالینکه در فقر و مصیبت مرده بودند و یا خویشتن  
را اسیر بدبختی ها دیگر میدیدند .

زن محراب با تنها فرزندش (رجب) بدبختی هایش را در مزدوری یکی از خانه های  
با رسوخ شهر کابل میکشید .

اوایل بهار بود ..... سپیده ی غبار آلود صبحگاه بهاری، باقطره های باران آرام  
آرام رنگ سیاهی شب را می برد ، و رگه های سرخ رنگ سپیدی چشمان پندیده ی  
بیوه زن را بیشتر نمایان میساخت که آنشب گریسته بود .

زن آنشب را تا صبح در روشنی نیمه تاریک چراغ تیلی اش اشک ریخته بود  
بخاطر دخترش (جوهر)، بخاطر (محراب) که او را دوست داشت ، رشته ی  
زندگی خود را با او سخت گره خورده تصور میکرد .

اما این رشته دیگر گسسته بود ، زن هرشب در میان شعله ی نیمه مرده چراغ تیلی  
اش آنها را میدید و تا سپیده ها دیدگانش در گذشته ها جا داشت .

زن از جایش نیم خیز شد ، لحاف چرکینش را پس زده بالای بالای یگانه پسش  
انداخته ، پاهای خواب برده اش را لنگ لنگان بسوی دروازه ی اتاق کشید .

مزدور خانه ی حاجی صمد شده بود و درکنج حویلی نزدیک دروازه ی کوچه جا داشت .  
هو روشنتر شده ودانه های باران نرم نرمک بروی بام کاهگلی بیوه زن می نشست  
پله های دروازه با آواز خشک باز شدند ، زن تنه ی استخوانی اش را بیرون کشید و به  
بیرون نگریست ، دانه های باران برسرو صورتش نشست ، بوی خاک و نم همه جا  
را پر کرده بود .

کوچه ها آرام و خلوت ، جوچه ها پر آب را درخود داشت .

زن آهی کشیده ، سرش را بلند کرده به آسمان نگریست ، درهوای غبار آلود سربسی  
رنگ دانه های باران را می پایید نزدیک دروازه بالای لخلک نشست .

پسرك كه تا آن هنگام در زیر لحاف كهنه و چركين در گوشه ی اتاق خوابیده بود

تکائی خوردم باچشمان نیمه باز از جایش برخاست ، در نیمه تاریکی اتاق مادرش را دید که صورتش را با دستهای پوشانیده و گریه میکند ، غم ناشناخته‌ی در چهره‌ی ( رجب ) که شش هفت سال بیشتر نداشت نمودار شد ، با قدمهای سست بمادرش نزدیک شده پرسید :

— چرا ننه ..... چی گپ اس ..... ؟

زن که نمیخواست به پسرش چیزی بگوید ، گفت :

— هه ..... سیل کو رجب .... باران ..... هه ..... عجب باران میباره .....

پسر که قطره‌های چکک پشت گردنش را میخورد گفت :

— هان ..... ننه ..... هروقتی باران بیایه ..... خانه مام چکک میکنه ..... زن گفت :

— اگه خانه چکک میکنه ، آدم میتانه گذاره خوده بکنه ..... ای باران ..... باران زندگی اس ..... زمین ها زنده میشن ، سبز میشن ..... آگمه زنده میسازه ..... اگه باران نباره ..... نی خدا نکنه ..... اگه نباره آدمها میمرن ..... از گشنگی ..... جان خات دادن .....

رجب که خودش را بمادر چشپانیده بود گفت :

— هی ننه ..... گریه نکو .....

زن گفت :

— بجیم ..... هروختی که باران بیایه ..... مه خوش میشم ..... ای گریه ، گریه خوشی اس ..... رجب که نمیخواست خنده‌اش را بگیرد باچشمان سیاهش که در صورت استخوانی‌اش ، بل بل میکرد ، بیکبارگی پخ زد ، زن با دست و پاچگی ماه‌پوسانه به پسرش نگریست ، پسر که وقتی متوجه مادرش شد خنده‌اش را گرفته

با عجله شروع بمالیدن چشم‌هایش نمود .

زن ازین حرکت پسرش خنده کوتاهی کرده ، قطره‌های اشک دوباره از گوشه‌ی

چشمانش لغزید ، رجب پرسید :

— هی ننه ..... دیوانه شدی ..... ؟

و با دو دست به بازوی مادرش چسبید ، زن با عصیانیت گفت :

— هان دگه ..... دیوانگی شاخ داره یا دم ..... پریشانی و غم آدمه دیوانه میسازه

و لحظه‌ی مکث نموده ، از جایش بلند شده بدرون اتاق تکیه داده ادامه داد :

— تو هنوز ای گیها ره نمی‌فامی ..... تو میدی استی ..... ای گپ زندگی آدمه میخوره

موی سر آدمه سفید میسازه ..... آدمه پیر میسازه ، میکشه .....

رجب که خاموشانه به آواز باریدن باران گوش داده بود ، دست‌های چرکین ترکیده و

استخوانی‌اش را بهم میمالید ، خودش را چمک کرده بود ، زن هم بی‌اعتنا به همه

چیز صدای باریدن باران را می‌شنید .

پسرک دلتنگ شده با دوزانو در برابر مادرش نشسته پرسید :

— ننه .... از باران بسیار خوشست میایه ..... ؟

رشته‌ی افکار بیوه زن از هم گسست ، آهی کشیده گفت :

— هان ..... باران همه چیز اس ..... ولی افسوس که زمین‌های ما همیشه بی‌آب بودن .... هیچکسی بری زمین ما آب نمیداد ..... بری زمین‌های ما هیچوقت هم باران نیاریده بود .

پسرک با تعجب پرسید :

— هی ..... ننه .... ما زمین داشتیم ..... هی ..... ؟

زن گفت :

— هان داشتیم ..... بسیار کم بود ..... سه جریب ..... یک جریبشه ده پیش یکی از سودخورها گروکده بودیم ..... از دو جریب دکه بابیت به زحمت حاصل می‌گرفت .... باز هم گذاره میشد ..... .

رجب پرسید :

— زمین‌های ما ده کجا بود ؟

زن گفت :

— ده چنجران .... ده او وختا که تو ده شکم بودی .... قاطی آمده بود .... زمین‌ها خشک بودند .... حاصل‌ها سوخته بودند .... مال‌های مردم هم علف نداشتند ..... هر روز می‌مردند .... یک شوکه تو بنه‌یا آمدی ، گاو ماره هم از گشنگی حلال کدن .... هفت هشت سال پیش ده چنجران کلان مصیبت آمده بود .... مردم همگی ده‌شار کوچ می‌کدن .... ده قریه مایک ارباب هم بود که بسیار ظلم می‌کد .... از دست ارباب هم مردم می‌گریختند و به‌شار می‌رفتند .  
و تو یک خواهر هم داشتی .... ده او وختا ده ، یازده سالش میشد .... نامش (جوهر) بود ....

یکبار زن زار زار گریست ، (رجب) راهم گریه گرفته بود ، زن گفت :

— هی .... ارباب زمین‌های ماره ده پنج سیر آرد و صد افغانی از ما گرفت .... کتی دکه دهقانهای قریه طرف کابل کوچ کدیم .... شوها و روزها ره منزل زدیم .... ده کوه‌ها ، دشتها گندمها ره خوردیم .... همگی گشنه بودند .... ده (غزنی) که رسیدیم ، (جوهر) از گشنگی بی‌حال افتیده بود .... پولدارها میامدن .... اولادها ماره می‌خریدن .... ما هم از غریبی و نا چاری (جوهر) بیکی فرزندی دادیم که از گشنگی بمره ..... ماهیچ چیز نداشتیم .... پنجمد افغانی بما داد و دخترک ما ره برد ..... .

آواز گریه زن بلندتر شده گفت :

— دخترکم بسیار مقبول بود .... حالی دکه جوان شده باشه .... هی .... ای هم تقدیر

و بخت بد ما مردم اس ۱۰۰۰۰ از جانب خداس ۱۰۰۰ هه ۰۰۰۰۰ ؟

پسرک پرسید :

- چی ۰۰۰ ننه ۰۰۰۰ ؟

زن گفت :

- باران ۰۰۰ باران نبارید ۰۰۰۰۰

پسرک با دست و پاچی پرسید :

- اگه باران نباره ۰۰۰۰۰ ما میمرم ننه ۰۰۰۰۰ ؟

زن گفت :

- هان غریب ها میمرن ۰۰ همگی شان میمره ۰۰۰۰

پسرک گفت :

- زن حاجی خونمیره ۰۰۰۰۰۰۰ ؟

مادرش ناشیانه خندید ، نگاه پر محبتش را به سراپای یگانه فرزندش ریخته گفت :

- نی ۰۰۰ زن حاجی هیچوقت نمیره ۰۰۰۰۰ او پیسه داره ۰۰۰۰

رجب دوباره پرسید :

- خی بابیم چرا مرد ۰۰۰۰۰ ؟

زن گفت :

- او بیچاره غریب بود که مرد ۰۰۰۰۰ ده بدبختی گم شد .

لحظه ی سکوت نموده ادامه داد :

- وختی که ده کابل آمدیم ۰۰ کتی دیگه وطندارها یکجای بودیم ۰۰ خانه نداشتیم ۰۰

یک چار تکه جنده و کهنه همراهی ما بود ۰۰۰ رفتیم ده (چمن وزیر آباد) ۰۰۰ ده همونجه

خیمه زدیم ۰۰۰۰ روز که میشد میرفتیم ده شار بری گدایی ۰۰۰ بابیت هر مزدوری که

پیدا میشد میکد ۰۰۰۰ روزهای جمعه ده مسجدها گدایی میکدیم ۰۰۰۰ بسیار بدبختی

ها ره کشیدیم ۰۰۰۰۰ بسیاری وطندارهای ما مریض شده مردند ۰۰۰۰ اما بابیته خدا

ببخشه ده زیر مزدوری مرد ۰۰۰۰۰ یکروز موتر زدیش و مرد ۰۰۰۰۰

زندگی برای رجب یک معما شده بود ، همه ی بدبختی ها در برابرش جان گرفتند .

بدبختی های که بهایشان درگیر بودند ، معنی خوشبختی را نمیدانست ، اما تفاوت

های آنها ، فقر و ثروت پرش های بودند که هرروز در برابرش بزرگ و بزرگتر

میشدند ، گاهی از خودش می پرسید :

- چرا ما مزدور (حاجی صمد) استیم ما دریک اتاق نمذار در روی زمین می خوابیم

دختر حاجی ده سر یک تخت کلان که لحاف و دو دوشک نرم داره ۰۰۰۰۰ ؟

چرا حاجی شبانه نان پسمانده ی خودرا بما روان میکنه ۰۰۰۰۰ ؟

استخوان بی گوشت ، برنج سوخته ، توته های نان خشک ۰۰۰۰

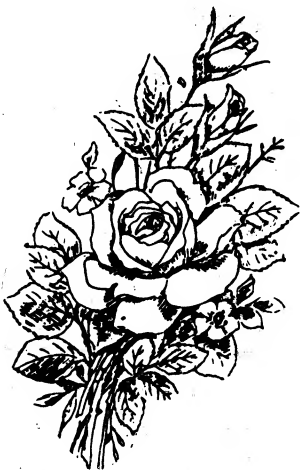
رجب متوجه مادرش شده که آرام در چرتهایش فرو رفته ۰۰۰۰ پرسید :

— هی... نه... ما چرا غریب استیم... آدم خویك آدم اس...؟  
زن گفت :

— نمی فامم...  
هر دو خاموش شدند ، آواز باریدن شنیده میشد ، هر دو با چرت های ایشان درگیر بودند که یکبار دخترک صاحبخانه در برابر دروازه پیدا شده گفت :  
— نه رجب... مادرم میگه بیا که صبح شده...  
خانه ما ره جارو کو...

زن چادر سیاه رنگش را بدور سرش پیچانیده و با دخترک بیرون اتاق رفت .  
دفعتا " دوباره برگشته ، سرش را بدرون اتاق کرده گفت :

— هنوز هم باران می باره... زمین ها زنده میشن...  
سبز میشن... ما غریب ها نخات مریم...  
و دوباره برگشت ، پرسک خندیده خاموش ماند ، او به تفاوت های آدمها و پرسش های که هر روز در برابرش بزرگ و بزرگتر میشدند می اندیشید .  
باران همچنان می بارید و چویچه های کوچه ها کابل پ... ر آب شده بودند .



## دختر گورستان

از سالها پیش با نامش آشنایی داشتم ، نامش سر زبان همه ی مردم کابل بود .  
منهم از بچه های کوچ که قصه هایش را شنیده بودم ، زنها از یادش شرم داشتند و بچه های کوچها برایش ادا درآورده ، آزارش میدادند ، اما من از او ترسی بدل داشتم .  
میگفتند :

— تاجور ..... دیوانه اس .

گاهی هم دلم برایش میسوخت ، همه به دیده حقارت و پستی با او میدیدند —  
میخندیدند ، و مسخره اش میکردند ، چهره ی سوخته و زشتی داشت ، رویش پر از دانه های چیچک بود .

دهن و زنج کج اش همراه از او متنفر میساخت ، غالبا " چادر بسرش گره میکرد دامن دراز می پوشید ، شکمش همیشه بلند بود ، مردم میگفتند :

— او حامله اس ..... از آدمهای بد ..... از چرسی و بنگی ..... از راننده های بس ها و شاگرد هایشان ، از آدمهای چرک و کثیف که شبانه در زیر سرویس های شهر —  
می خوابیدند ..... ولی او هیچ وقتی کودک ی با خود نداشت .

با دیگران کمتر هم صحبت میشد ، گاه گاهی که دلش تنگ میشد ، در سرویس های شهری دورا دور شهر گشتی میزد ، جایش همیشه در پهلوی راننده عقب شیشه ی پیشروی بس بود که ایستاده میبود ، چادرش رامحکم بسرش بسته ، عصبانی بنظر میآمد .  
چند کلمه ی کوتاه سخنش را با راننده میساخت ، زنهای شهر از نامش نفرت کرده میگفتند :

— او یک زن بد اس ..... کتی آدمهای بد داره ..... .

دختران جوان و مکتبی هم گاهی با شوخی می پرسیدند :

— تاجور ..... باز چی سرشته کدی ..... ؟

میگفت :

— شکر ..... باباه داره ..... خانه داره ..... حرامی خونیس که می پرسى ..... ؟  
می پرسیدند :

— بابیش ده کجاس ..... ؟

میگفت :

— به شما غرض نیس ..... که ده کجاس ..... اخلاق مهم اس ..... ؟

و همه می خندیدند ، ( تاجور ) هم زیر لب دشنامهایش را میداد ، پیر زنها میگفتند :

— او ره آزار نتین ..... گناه داره ..... او بیچاره دیوانه اس ..... .

او سرش را با عصبانیت دور داده میگفت :

— دیوانه خوشما استین .....  
و آهسته میگفت :

— بی شرف ها .....  
او رنج اینهمه حقارت های مردم را میکشید ، رنگ چهره اش به کبودی میگرایید

زود از نظرها خود را پنهان مینمود ، از همه گریزان بود .

یکروز او را دیدم که بر یکی از دراز چوکی های (پارک زرنگار) مقابل قبر  
(عبدالرحمن) نشسته چرت میزد .

جای خلوتی بود ، دوطرف دراز چوکی را بته های بلند یاسمن پر کرده او را از نظرها  
پنهان نموده بود .

آفتاب در حال نشستن در پس کوه ها بود ، نزدش خود را رسانیده پرسیدم :

— تاجور ... چی چرتی شیشتی .....؟

تکائی خورده ، سراپایم را ورناداز نموده گفت :

— تره چی .... ده همیجه هم مره نمی مانین .....  
گفتم :

— مه از او آدمها نیستم که تره آزار بتم .... مه میخایم قصه زندگیت به قلمم ....  
دهن باز شده اش ، دندانهای بی تناسبش را نمایان ساخته گفت :

— هی .... مه چی قصه دارم .... یک زن بد .... زن دیوانه .....  
گفتم :

— ای ره مردم مینگن .... اما نمی فامن چی آدمه بد میسازه .... چرا آدم بد میشه ....  
مه قصه ای آدمهای خوب و بد زیاد ده دل دارم .... پیش مه بدی و خوبی ده ای شرایط  
معنی خوده از دست داده .....  
با چشمان خورده و ریزه اش ، متعجبانه دیده گفت :

— خی تو باور نمیکنی که مه دیوانه باشم ..... ؟  
گفتم :

— ای ره مردم میسازن .... گپ های مرده باور نمیکنم .....  
اشک در چشمان زن لانه کرد ، تصور نمیکرد کسی به قصه اش گوش کند .... متردد بود  
یکبار دیگر سراپایم را از نظر گذرانیده گفت :

— تو هم یک حرامزاده گی داری ..... ؟  
گفتم :

— نه ..... مه قصه تره از مردم (خان آباد) شنیدیم .... هر کسی یک چیز میگو  
... راست اس ..... ؟

به گپهایم باور نموده ، تصور کرد کسی در زندگی اش پیدا شده تا بدبختی هایش را

بداند، یکبارگی گفت :

— هیچ گپ مرده باور نکو..... دروغ میگویند..... من زن بد نبودم..... من او را دوست داشتم..... او هم مرده دوست داشت..... نامش (اسماعیل) بود..... (بزرگش) مشهور (قطن زمین) بود.

خوب جوانی داشت..... چند دفعه زنهاره خواستگاری روان کد..... پدرم نداد میگفت :

— غریب بچه اس..... شو و روز ده (بیتاری) تیر شده..... غم اسبها ره میخوره او بری هو طویله خوب اس.....

اما من دوستش داشتم، پدرم (خان) بود، زمینهای زیاد داشتیم، دهقانهای زیاد مزدور ما بود، زمینهای ما (شالی) کشت میشدند، مایک قلعه بزرگ هم داشتیم. ده (خانآباد) شوها (شبها) که میشد من ده سر برج میبرآمدم..... (اسماعیل) هم میآمد..... سر اسب..... از دور یکی دیگه ره میدیدیم.....

یکروز دگه یک ارباب به طلبگاری آمد، پولدار بود، اما مرده خوش نامد، صاحب زن و اولادهای جوان بود..... گفتم : نمیگیرمش، پدرم مرده زد، لت و کوب کد..... راضی نشدم تصمیم گرفتم کتی (اسماعیل) بگیرم..... یک شو (شب) دیگه کتیش از سر برج ده گپ بودم که پدرم آمد، اسماعیل گریخت.

پدر خدا ناترسم مرده از سر برج ده زمین انداخت..... دگه نفامیدم وختی بحال آمدم..... مرده کتی گاو و گوسپندها ده طویله انداخته بود..... زناق (زنخ) مرده که شکسته بود بسته بودند..... پدرم بری نوکرهاش گفته بود : تا که زنده استم ده همی طویله زندگی کنم.....

زن یکبار گریستن آغاز کرد، با نوک چادرش اشکهایش را میسپرد و حق دوباره گریسته گفت :

— من ای طور بد قواره نبودم..... ماهها رده طویله تیر کدم..... گپ زده نمیتانستم ده همچو مرده مرض گرفت..... رویم از چیچک پر شد..... یکروز که یکی از نوکرها آیینه برم آورد..... از چهره خود ترسیدم..... گفتم :

— اسماعیل چی شد..... دگه خبرته نگرفت ؟

آهی کشیده ادامه داد :

— نی..... او هم نامرد برآمد..... ماهها ره انتظار کشیدیم..... هیچ خبرش نشد ارباب هم گفته بود که او زن بد اس..... حالی دیوانه هم شده..... مرض زده..... نمیگیرمش..... ما تصمیم گرفتیم که خانه وجایه ایلا بتم..... آمدم (کابل)..... هیچکسی ره نداشت..... همگی ازم میترسیدند..... بدشان میآمدم..... ناچار رفتم ده گورستان..... شبها ره ده قبرها کهنه تیر کدم..... گشته بودم..... گدایی



کدم.....يك رویه کسی برم نداد.....رویش را طرفم کرده پرسید :  
— مه بد نبودم.....مره بد ساختن.....گشنگی و بیچاره گی مره بد ساخت.....از  
خاطر يك لقمه نان.....هه هه.....اگه دیوانه هم بودم ، بد نبودم.....تو گپهایمه  
باور داری.....؟

خاموش ماندم ، معیارهای خوبی و بدی را نمی فهمیدم.....ارزش های زندگی  
در برابرم رنگ باخته بود ، گناهکارانی چون این غربت زده ها و بخت برگشته ها  
را مقصر نمیدانستم.....خواستم چیزی چیزی بپرسم ، زن میگریست  
معمومانه اشک میریخت .

— مه دختر گورستان استم.....خانه و جای مه ده پهلوی مرده هاس.....  
گفتم :

— هیچکس نداری هه.....؟  
گفت :

— هیچ چیز ندارم.....هیچکس برم کمک نمیکنه.....تو پیسه داری که برم بتی.....؟  
جیب هایم را گشتم ، آنچه داشتم برایش ریختم.....پولها را در مشت مشتاقانه  
می فشرد .

دهن کج و زرخش از خوشی باز مانده بود ، از جایش بلند شده گفت :  
— آدم که مجبور شوه ، هرکاره میکنه.....گشنگی بد چیز اس.....  
و با قدمهای سست و بی حالش از برابرم دور شد .

سالها گذشت ، اوایل تابستان بود ، یکروز که آخرین رگه های روشنایی غروب در  
پرده ی آسمان رنگ می باخت ، زنی باشک برآمده اش که از پشت پیراهن سرمه یی  
رنگ زنده اش برجسته تر نمایان میگردید ، آهسته راه میرفت ، چشمان شاریده ی  
کوچکش در چهره ی نیمه استخوانی رنگ پریده ی سیاه رنگش به هر طرف متوجه بود .  
او عجله داشت اما نمیتوانست تندتر قدم بگذارد ، کوچه های (بالا جوی) را که  
انتهایش به گورستان دامنه (کوه آسمایی) میانجامید یکی بعد دیگر پشت هم  
می گذاشت ، گاهی میایستاد اطرافش را می دید .

از درد جانش میلرزید ، دوباره با گامهای سست تر به راهش ادامه داد ، خواست  
بنشیند ، ترسی وجودش را فرا گرفته بود ، رنگ چهره اش به کمبودی گراشید .  
دانه های عرق سرد بر پیشانی و صورت کج اش لغزید ، پاهایش از درد سست شد .  
در پای دیواری نشست ، دندانهایش را روی هم میسایید ، چشمانش سیاهی میکرد ، زن  
حامله بود .

در آخرین کوچه کمتر کسی دیده میشد ، خانه ها با آدمهایش در خود فرو رفته بودند .  
زن با نگاه آمیخته با ترس هر طرف را می پائید ، ترس ناشناخته و گنگی در نگاهش  
موج میزد .

خودش هم نمیدانست ولی از همه چیز وحشت داشت ، از آدمها ، از زندگی ..... و

— هی ..... خاک ده ای زندگی ..... میمرم از درد ..... هه .....

نفس در گلویش بند میآمد ، کشیدن درد ، ناگوارتر از همه چیز برایش مینمود .

صدای ولگرد های کوچه او را بخود آورد ، سرش را بلند کرده به آنها نگریست ، از نگاهش ترس و نفرت میبارید .

— اینجا چی میکنی تاجور ..... باز پیش کی آمدی ؟

— پیش بابی بچه های خود آمده .....

— نکو آزارش نتین ..... بیچاره دیوانه اس .....

ولگرد ها که در چهره ، شان مسخره گی و شیطننت موج میزد ، کنایه گفتـــه و می خندیدند .

زن دردش را از یاد برده بود ، نفرتش بیشتر شده ، بانگاه آمیخته با تنفر بر زمین تف انداخت .

— برین گمشوین ..... حرامزاده ها ..... ۱

از جایش نیم خیز شده ، آهسته برخاست ، سنگی را که در دست داشت ، بشدت آنطرف پرتاپ کرد .

رنگ چهره ی ولگرد ها بیکبارگی به سپیدی گرایید ، با عجله بیکدیگر نگریسته خنده هایشان نیمه تمام ماند ، با دهن های باز به سرعت قدمهایشان افزوده و از نزد زن دور شدند .

زن دیگر بیتاب شده بود ، تصمیم گرفت زودتر کوچه را طی کند ، در جای خلوتی با درد هایش بسازد ، به آهستگی از جایش دوباره برخاست ، یارای رفتن را نداشت .

پیر زن چادری پوشی را که از پهلویش میگذشت صدا کرد :

— مره تا آخر همی کوچه ببر ..... تنها استم .....

پیر زن که بازوانش را محکم چسپیده بود پرسید :

— خانه ات ده کجاس ..... ؟

(تاجور) گفت :

— ده گورستان .....

پیر زن پرسید :

— کس و کوی نداری ..... از بیخ بته استی ..... ؟

— هان ..... تنها استم ..... هیچکسی ره ندارم .....

— بابی بچه ات کجاس ..... ؟

— مرده ..... یکسال میشه که مرده ..... باباه نداره ..... خانه نداره .....

و حق حق ، گریه اش را سر داد ، پیر زن با دلسوزی و مهربانی باو میدید ، چشمانش پر اشک شده بود ، دوباره پرسید :

— خی .....حالی ده کجا میری .....؟

تاجور گفت :

— ده گورستان .....اونجه آرام اس .....هیچکسی به کسی غرض نداره .....ده اونجه

غریب و معتبر نیس .....ده اونجه ظلم و ستم نیس .....مردم آرام نمیده .....

سرش را با چادر سه گوشه زنجش بسته بود ، دستپایش را در جیب های دو طرف پیراهن پهنه یی اش فرو برده ، شکمش را محکم گرفته بود، پیر زن گفت :

— بیا به خانه مه برو .....مأم تنها استم .....

خانه ی پیر زن هم شبیه گورستان بود .....آرام و تاریک ، هوا هم روبه تاریکی میرفت ، پیکره ی شب در سراسر شهر چتر خاموشی باز مینمود ، زن درد میکشید و یاد گذشته را بخاطر میآورد .

یادش آمد شبی که از گرسنگی راهی خیابان های شهر شده بود ، در جستجوی نان بود همانند سگهای گرسنه ..... شبانه میگشت ، از آدمها نفرت داش.....ست ، از نگاه پرسشگرانه و تمسخر آمیز شان واز یابو هگویی و تحقیر آنان گریزان بود .

روزها خود را از نظر پنهان مینمود ، از خنده و تمسخر مردم رنج میکشید ..... چهره ی زشت و بدشکلش برای دیگران شادی میآفرید ، اما با آن میسوخت و میساخت و آنشب در برابر این آدمها ، این ولگردهای شبانه قرار گرفت .

با چشمان سرخ و خمار آلود ، لباسهایشان بوی تیل و چربی میداد و از دهن شان دود نا مطبوع چرس بهوا میرفت .

او همه چیزش را باخته بود ، یک زن بد ، ولگرد هاهم رفته بودند ولی بدبختی ورنج زیاده تری را به او به ارمغان مانده ..... و یکمشت پول سیاه که آرزوهای گرسنگی اش را برآورده میساخت .

— آدم که مجبور شوه هرکاره میکنه ..... گسنگی و غریبی بد چیز اس .....

پیر زن که سخنش را با اشاره سر تایید میکرد گفت :

— آدم دزد میشه ..... بد و بی راه یی میکنه ..... کل فسادها از خاطر نفس اس ..... تاجور گفت :

— مأم بد نبودم ..... غریبی و بیچاره گی موه بد ساخت .....

پیر زن گفت :

— نی که حرامی آوردی .....

— نی ..... بخدا که بابیه داره ..... اما او مرده ..... نمی فامم ده کجا ..... و گریه اش گرفت .

درد وجودش را ناتوان ساخته بود ، چشمانش سیاهی میکرد .

ستارگان آسمان در برابرش می رقصیدند ..... از درد بخود می پیچید و ناله میکرد ..... چند لحظه بعد همه چیز پایان یافته بود .

فرزند بدبختی را زائیده بود اما او گریه نمیکرد.  
 او در غربت ها و بدبختی های مادرش بیگناه جان داده بود، و زن بخت برگشته  
 با ناتوانی برای فرزندش میگریست .  
 شب از نیمه گذشته بود ، همه جا خاموشی و سکوت پرده میافکند، دو زن با چادر  
 های سیاهشان با ناتوانی در میان سنگ های قبرستان می لولیدند و فرزند  
 بدبختی ها را در دل خاک جا میدادند .



# مرد یکه خاموش بود

وباز هم قصه‌ی از زندگی، آدم‌های بخت برگشته‌یی که همیشه باناهنجاری و بدبختی دست و گریبان اند .

تلاش آدم‌ها به خاطر بدست آوردن لقمه‌ی نان در روند ناهنجاری‌های حکمراویان و جباران فاسد ، قصه‌های را در خاطر انسان عقیده‌مند و راستین زنده می‌سازد .

قصه‌های که هرگز فراموش نخواهد شد . . . . . و اینهم قصه‌ی یکی از این آدم‌ها

هوا سرد بود ، دانه‌های سپید برف آهسته آهسته پایین می‌آمد و بروی بام‌ها و کوچه‌های شهر کابل می‌نشست .

کلکین خانه‌ها که در دل دیوارهای کاهگلی رنگ و رو باخته‌جا داشت بسته بودند . تنها دویکش‌ها ، دود سربی‌رنگ را به هوا میدادند، آدم‌ها نیز کمتر دیده می‌شدند گویی همه جا را یخ بسته باشد .

کوچه‌های (چنداول) هم آرام و خلوت بودند ، دیوارهای بلند خانه‌های کاهگلی کوچه‌ها را تنگ و تاریکتر جلوه میدادند .

برف روی همه سیاهی‌ها ، جویچه‌ها و خندق‌ها نشسته ، اینجا و آنجا لکه‌های دو رنگ سپید و سیاه را نقش کرده بود .

مرد بروی این لکه‌ها ، آرام و آهسته قدم برمیداشت و نقش سیاه‌رنگ قدم‌هایش را بر این سپیدی جا می‌گذاشت ، تصور کرد که این لکه‌های بدبختی‌هایش است .

دست‌های یخ زده و استخوانی‌اش را گاهی بدھانش نزدیک میکرد تا با تف‌دهانش آنرا گرم کند و زمانی هم آنرا در زیر کورتی ژنده‌پاره اش می‌برد .

پاهای چرکین و ترکیده‌ی مرد هنگام راه رفتن در میان گلوش‌های فرسوده‌اش شلپ شلپ می‌کرد .

بدنش از خنک می‌لرزید ، (رمضان) نام داشت ، حمال بود ، ولی هیچکسی او را (رمضان) صدا نمی‌کرد ، در کوچه بنام (کنگه) مشهور بود .

گاهی هم بچه‌های کوچه او را آزار میدادند ، متلک میگفتند و می‌خندیدند ، اما او همچنان خاموش بود .

چهره‌ی استخوانی و دود کرده‌یی داشت ، پشتش اندکی خمیده مینمود و سرش در میان شانه‌اش فرو رفته بود ، چمپکی‌های رویش ، رده‌های موازی بدوطرف صورت استخوانی اش میکشید .

(رمضان) گام‌هایش را آهسته بر زمین می‌گذاشت ، می‌ترسید که مبادا باز هم پایش در

(خس پوشك) بچه‌های كوچه بلغزد، بچه‌های كوچه اورا ميشناختند و از آزارش لذت مي بردند.

سوزش خراشیده‌گی پاهایش هنوز اورا می آزرده که دریکی ازین گودال‌ها لغزیده بود، و بچه‌ها با کلوله‌های برف بر سر و جانش میزدند و می خندیدند.

او به سپیدی برفها میدید و به لکه‌های سیاه زمین متوجه میشد، به نظرش آمد که همه جا را سپیدی و سیاهی فرا گرفته است، زندگی در نظرش سپید و سیاه جلوه کرد. همه چیز را با ایندو رنگ خلاصه کرده بود، خوشبختی‌ها و بدبختی‌ها.....

خاطره‌های گذشته اش را بیاد آورد، همه‌ی یادهای زندگی‌اش را در سیاهی میدید.

به آسمان نگریست که رنگ خاکستری داشت، تف دهنش را بیرون داد که با رنگ تیره تر از رنگ آسمان در میان دانه‌های برف گم میشد، دو سه بار اینکار را کرد خودش هم نمیدانست که چرا اینکار را میکند، تصور میکرد همه امیدها و آرزوهای زندگی اش همینگونه محو و نابود شدند، و درین میان یگانه پسرش را هم میدید..... در میان سپیدی‌ها و سیاهی‌ها..... بدنش را لرزشی فرا گرفت.....

— مرگ.....؟

کلمه‌ی که هر لحظه بآن دست و گریبان بود و آدمهای همرنگش..... که مرگرا بر زندگی رنج آور و مصیبت زده خویش برتر میدانستند، همه، آدمها را میدید که در میان سپیدی و سیاهی روان اند، غریب و فقر زده درین میانه زودتر گم میشد آدمهای که برای زنده ماندن دست و پا میزدند..... میخواست فریاد بزند:

— چه دنیای..... تلاش زندگی در میان سپیدی و سیاهی.....

اما هرگز نمیتوانست این فریاد را سر دهد، او از سالها پیش خاموش شده بود (رمضان) عقده‌ها و گفته‌هایش را در دل خود انبار کرده بود و تنها چهره‌ی سوخته و استخوانی اش نمایانگر این دردهای درونی اش بود.

آواز دخترکی او را بخود آورد که با شادمانی کتاب مکتبش را میخواند و آوازش از لای کلکین به كوچه میریخت:

بخوان بـخوان بـلـبـلـك — فصل زمستان گذشت

منـدلـی برداشته شد — مرگ غریبان گذشت...

لبانش که کمتر از هم باز میشد، اینبار دندانهای زرد و کرم خورده (رمضان) را تمایان ساخت.

در خاطرش تکرار میشد:

— مرگ غریبان گذشت..... مرگ غریبان.....

مرد نزدیک خانه‌ی خود که تنها دروازه اش بطرف كوچه باز میشد رسید.

او از سالها پیش با زن و یگانه فرزندش در آنجا همسایه بودند، ماهانه صد افغانی به صاحب خانه کرایه میدادند، صاحب خانه هم همانند (رمضان) از بخت برگشته‌ها

بود..... غریب بود ، درد همدیگر را میتوانستند بخوبی درک نمایند .  
وقتی (رمضان ) درب خانه را باز نمود ، زنش را دید که در نیمه تاریکی اتاق چندتوته  
چوب را در وسط بالای هم گذاشته ، و به آتش مرده که همراه با دود با ناتوانی شعله  
می کشید ، چشم دوخته بود .

چشمان فرو رفته ی زن که در چهره ی استخوانی اش بل بل میکرد ، متوجه مرد شده  
پرسید :

— آمدی ..... ها .... ؟

مرد سرش را به علامت تایید تکان داد ، زن میخواست باز هم چیزی بپرسد ، مرد  
ریسمان دور کمرش را باز نموده آنرا به گوشه ی اتاق انداخته و بطرف پسرش که در  
گوشه ی دیگر اتاق بیمار افتیده بود رفت ، دست یخ زده واستخوانی اش را بر پیشانی  
داغ پسرش گذاشت ، پسرک از جایش تکان خورده ، چشمانش را باز نمود ، بطرف  
پدرش متوجه شده پرسید :

— سودا آوردی ..... ؟

زن گفت :

— هی ..... بری (حسین ) دوا نیاوردی ..... ؟

مرد خجالت زده چشمانش را به زیر افکند ، به نظرش آمد که سپیدی ها در سیاهی ها  
کم میشوند .

تنها اتاقشان هم تاریکتر جلوه نمود ، مرد را گریه گرفت ولی خواست بگیرد .

اشک در دور چشمانش حلقه زده بود ، پشتش را به دیوار نم زده ی اتاق تکیه داد  
از اثر سردی دیوار سوزشی در پشتش احساس نمود ، زن دوباره پرسید :

— خي امروز هيچ غريبي نكدي ..... ؟

(رمضان ) باز هم متردد بود ، کار کرده بود نکرده بود ، دستش را به جیب هایش دوسه بار  
برد ولی چیزی نیافت ، کار نکرده بود ، خریطه جیب هایش را بیرون کشید زن گفت :  
— هي خدا ..... تو رحم خوده بگو ..... ما خو بيچاره و درمانده استيم ..... رحمته

سر (حسین ) گو ..... .

مرد سرش را به علامت نفی تکان میداد و بر بخت بدش نفرین میکرد .

آهی کشیده ، سرش را میان زانوانش بالای دست هایش تکیه داد ، قطره های چكك باران  
و برف بر پشت کمان شکل (رمضان ) پیهم از لای ستون های دود زده و سیاه اتاق پایین  
می افتید و در جانش گم میشد ، ولی (رمضان ) آنرا حس نمیکرد .

در چرت هایش غرق بود ، بیاد گذشته اش ، گذشته ی که با تنها زنش داشت .

آنها آنوقت تازه از زادگاه شان (هزاره جات ) به کابل آمده بودند ، مردم ده هر روز  
قصه های شهر را از زبان (دکاندار ) و یکی از خرپول ها به اشتیاق میشنیدند .

(رمضان ) با دیگر دهاتیان در گرده . دکان می نشستند و اشیای را که دکاندار از شهر

آورده بود میدیدند ، میگفتند :

— ده شهر کار اس ..... غریبی اس ..... چهار صبا که کار کنی ..... پولدار میشی .....  
مثل (خلیفه) نکاندار ..... باز زمین هم خریده میتانی .....

— ده شهر چیزهای نو اس ..... چه زندگی اس ..... چیزهای که ما وشما در عمر خود هم  
ندیدیم ..... کلش مال فرنگیه .....  
آخوند ده که در پهلوی نکاندار (حجره) داشت همیشه به مردم محله وعظ ونصیحت  
میکرد :

— ده شهر سرلوجی و پای لوجی اس ..... اگه شهر برین کافر خات شدین ..... ما مردم  
ده ، بری شار نیستیم .....  
اما (رمضان) به کابل آمد .

آنوقت ها خیلی قوی وجوان بود ، هر روز تاشام کار میکرد .

با پنجه های زورمندش بارها را برمیداشت ، سنگینی بارها را کمتر حس مینمود  
در (مندوی کابل) (بنام (پهلوان) مشهور شده بود، یکروز زنش به وی گفته بود :

— رمضان ..... ایقه خواری نکش ..... زیاد کار نکو ..... از شیمه میفتی ..... زود پییر  
میشی ..... و او خندیده بود ، او آنوقت ها خیلی شاد به نظر میرسید، مغرور تن  
نیرومندش بود ، همیشه به زنش میگفت :

— آیه حسین ..... بان که کار کنم ..... پیسه پیدا کنم ..... پس وطن میریم ..... یک  
چهار تکه زمین میخریم ..... حالی خود ده وطن هیچ چیز هم نداریم ..... اگه پییر شویم  
از کار هم میفتیم ..... هرباری را بر دوشش حمل میکرد و میگفت :

— مه سر همه چیز زور استم ..... خدا قوت بته ..... انشا الله در نمی مانیم .....  
اما یکروز سرانجام بارها بر او چیره گشت ، (پهلوان) تاب بارها را نیاورده بود  
زیر بوجی های گندم شده بود، مردم مندوی میگفتند :

— پهلوان ، عیبی شد ..... کمرش شکست ..... زبانش بریده شد ..... گنگه شده .....  
بعد از آنروز او دیگر مرد قدرتمندی نبود ، از بارها وحشت داشت و قدرت برداشت  
آنها کمتر در خود میدید ، اما او همیشه تلاش داشت ..... تلاش برای نــــــان .....  
تلاش زندگی ..... .

سرفه های پیهم پرسش ، او را بخود آورد ، سرش را از بالای زانوانش بلند کرده متوجه  
پرسش شد ، زن با وارخطایی لحاف فرسوده و نمناک را به دور پرسش پیچانید .  
هوا خیلی سرد بود، پرسک از خنك میلرزید .

(رمضان) گنج شده بود از لای پلهی باز شدهی دروازهی اتاق باریدن برف را میدید  
زن خاموشانه می گریست و با نوک چادرش اشک های خود را پاک میکرد .  
مرد دوباره متوجه پرسش شد و نزدیکش خود را رسانید ، زن سرش را بلند کرده به



مرد نگریست و آهسته گفت :

— نی که سینه و بغل شده ..... ده لمبه های تو میسوزه ..... نفس کشیده نمیتانه ..  
رمضان چیزی نگفت ، اصلا " بیچاره بود نمیتوانست چیزی بگوید ، تنها نگاهش را  
به پسرک بخیه کرده بود .

زن ما ، یوسانه چرتی نشسته بود ، نمیدانست چه کند ، یکبار چیزی بخاطرش گذشت  
از جایش بلند شده ، نزدیک رف خود را رسانید و از میان چند قطی کهنه و شکسته  
یکی را برداشت ، سرش را باز نمود ، به مرد نزدیک شده گفت :

— بری سینه و بغل ، گل ختمی خوب چیز اس ..... هان ..... ؟

مرد سخن زنش را تایید کرد ، زن با عجله دست به کار شد ، پسرک پیهم سرفه مینمود  
زندگی در نفس های پسرک تنگ میشد .

و مرد چرتی نشسته ، هاج و واج مانده بود ، نمیدانست چه کند ، یکبار تصمیم گرفته  
از جایش برخاست ، زن پرسید :

— کجا میری رمضان ..... ؟

مرد ریسمان حمالی اش را از گوشه ای اتاق دوباره برداشت ، به پسرش نگریست  
خودش را نزدیک ساخته و بوسه ای از پیشانی اش برداشت ، پیشانی پسرک داغ بود  
زن گفت :

— حتمی يك چند (قران) پیدا کنی .....

واز عقبش صدا زد :

— نان و دوا یادت نره .....

مرد چیزی نگفت ، راه کوچها را دوباره در پیش گرفت ، کوچه های که همه جاییش  
پر از سپیدی و سیاهی بودند .

سرفه های پیهم پسرش در گوشش طنین می انداخت ، نمیدانست که کجا می رود  
ولی او می رفت ، خودش نمیرفت ، پاهایش در میان کلوش فرسوده اش شلب شلب  
میکرد .

پاهایش هر طرف می لرزید و می لغزید ، سردی هوا را کمتر حس مینمود .

(رمضان) (کوچه ها را یکی بعد دیگری با قدم های سست و بی حالش راه می پیمود  
احساس سردی نمیکرد ، چشمانش متوجه آدمها بود و گوشهایش منتظر صدای یکی ازین  
آنها ..... نا امید شده بود خسته و مانده به نظر می رسید .

هوا هم خیلی سرد بود ، برف همچنان می بارید ، تصمیم گرفته بود تا آخرین لحظه  
در بازارها بگردد تا اگر پولی پیدا کند ، پادش آمد که زنش تکرار میکرد .....

— حتمی پیسه پیدا کنی ..... نان و دوا یادت نره .....

او دوسه بار این جمله را تکرار نمود ، نمیدانست چگونه برای پسرش نان و دوا ببرد  
شکم خودش از گرسنگی آواز میداد .

— هی.....جوالی..... اینجه بیا.....

دفعتا " صدایی او را بخود آورد، رمضان متوجه صدا شد، رویش را گشتاند، مردیکه دو خریطه ی بزرگ کاغذی پر از خوراکه در دستش بود گفت :

— بکی ای خریطه ها ره .....همرای مه بیا.....

رمضان با عجله خریطه ها را از نزد آن مرد گرفت، مرد با قد کوتاه، شکم برآمده و بالا پوش، و کلاه شتری رنگ، در حالیکه چتری سیاه رنگ را بر سرش نگه داشته بود به راهش ادامه داد.

(رمضان) از عقبش میرفت و متوجه راه رفتن مرد بود و قدم هایش را برابر با مرد می گذاشت، از راه رفتن مرد خوشش آمد، کوتاه کوتاه گام می گذاشت، او فکر کرد ممکن آن مرد خیلی راحت طلب و پولدار باشد، از حرکاتش درک میکرد.

آندو خریطه ی کاغذی برای (رمضان) سبک مینمود، دو خریطه پر از خوراکه، چندبار بدرون خریطه ها دید، خواست چیزی از آن بردارد، پسر بیمارش را درخاطـر آورده گفت :

— نه.....گناه داره.....مال حرام است.....دزدی.....

آن مرد میخواست چیزی بگوید، سرش را دور داد اما تعادلش را از دست داده بیهک پهلوی بروی برفها به زمین لغزید.

(رمضان) را خنده گرفت ولی نخواست بخندد، مرد از جا بلند شده، برفها را که با گل و لای بروی بالا پوشش لکه های خالک رنگ و سپید شکل دانه بود، بادست هایش تکاند، رویش را بطرف رمضان دور داده گفت :

— زمین یخک شده.....آدم باید احتیاط کند.....

رمضان سرش را به علامت تایید تکان داد ولی در دلمی خندید، دلش میخواست بگوید :

— چه دنیای ! تلاش زندگی در میان سپیدی و سیاهی.....

مرد اینبار آهسته تر قدم می گذاشت و رمضان هم آهسته آهسته گامهایش را تعقیب میکرد، مرد چند کوچه را خاموشانه طی کرد، بعد از مدتی نزدیک خانه ی رسید خریطه ها را از بغل رمضان گرفته گفت :

— تو وختی که پیر شوی، قدر جوانی ره خات فامیدی.....

رمضان متوجه خود شد تصور نمود که مرد دروغ گفته، او خود را پیرتر از آن مرد فکر میکرد، مرد دوباره گفت :

— خو.....بگو چند بیتمت.....؟

رمضان چیزی نگفت، مرد دوباره پرسید :

— گنگه استی.....؟

رمضان سرش را به علامت تاءبید تکان داد، مرد دستش را به جیبش برد.

آوار بهم خوردن پولها رمضان را شاد ساخته بود، مرد دستش را بیرون آورده، چهار افغانی را پیش کشیده گفت :

— بست اس ۰۰۰ زیاد هم اس ۰۰۰ هه ۰۰۰ بخاطریکه گنگه استی ۰۰۰ ثواب داره ۰۰۰۰۰  
رمضان چیزی نگفت و مرد داخل حویلی اش شد.

او دلزده دوسکه دوافغانیکی را میان انگشتانش می فشرد، دلش میخواست زودتر به خانه اش برگردد و پسرش را ببیند ولی نمیدانست چهار افغانی را نان بخرد یا دارو ۰۰۰۰۰۰

خودش را باعجله ازکوچه های (بوریافروشی) به (پلخشتی) رسانید.  
بچه های قدو نیم قد را با تنگ های پراز دوا های رنگارنگ دید که در دوطرف پیاده رو پل صف بسته بودند.

رمضان خود را بیکی از آنها رسانیده، دو افغانی را داده و با اشاره برایش منظور خود را فهمانید.

پسرک هم سه چهار قرص سپید را که در پوش سبز رنگ جا داده شده بود به مرد داد .

هوا کمی تاریکتر شده بود و او کوچه ها را زود زود می پیمود، میخواست دوافغانی دیگر را از نانوائی اخیر کوچه ی شان نان بخرد.  
دراخیر همان کوچه نانوائی زنانه یی بود .

رمضان پیر زن ناناو را ازسالها به این طرف میشناخت ، سرش را داخل نانوائی خاله زینب کرد، از هوای مطبوع و گرم نا، وایی و تفنان ، اشتهايش برانگیخته شد.

در درون دور و بر خاله زینب را چند زن و طفل با شگورهای خمیرشان گرفته بودند.  
پیر زن متوجه رمضان شده گفت :

— چطور استی گنگه ۰۰۰۰۰ ؟

رمضان سرش را تکان داد، پیر زن پرسید :

— بیرون هوا خیلی سرده ۰۰۰۰۰ هه ۰۰۰۰ ؟

مرد بازم سخن زن را تایید کرد، پیر زن دوباره پرسید :

— پشت نان آمدی ۰۰۰۰۰ ؟

رمضان سکه ی دو افغانیکی را نزدیک پیر زن انداخت ، پیر زن به سکه دید، خنده اش گرفت ، دهانش باز شد و چمלקی های رویش را بیشتر ساخت ، سکه را زیر دوشکچه ی که بالایش نشسته بود گذاشته گفت :

— دگه پیسه خوننداری ۰۰۰۰ ؟

مرد خاموش ماند ، پیر زن يك قرص نان را بمرد داد، بدیگران چهره ی حق بجانب گرفته گفت ،

— بیچاره... بسیار خواری کش اس... غریبی هم بدچیز اس... آدمه میکشه.....  
مرد نان را دونیم کرده و در زیر بغلش گرفت و راهی خانه شد.

خاله زینب از پشت مرد صدا کرد :

— هی گنگه... اگه آتش کار داشتی اجاقته بیار... مه ده تندور هیـزم زیاد دارم.....

مرد بدون اینکه سرش را بطرف پیر زن نانوا برگرداند ، سخنش را تا ، پید کرده به طرف خانه اش رفت .

در برابر دروازه اتاق سه چهار پسر قد و نیم قد را دید که از دروازه نیمه باز اتاقش بدرون می نگرند .

مرد رنگ چهره اش را باخت ، پاهایش سستی میکرد .

وقتی آنان متوجه (رمضان) شدند ، همه برایش راه باز کردند ، لبان ترکیده مرد می لرزید ، آواز شیون زنش را می شنید .

دلش گواهی بد داد ، داخل اتاق شد ، زنش را دید که بر بالین یگانه فرزندش چپخ میزد و ملای کوچه را دید که در گوشه ای اتاق نشسته و آرام آرام میخواند :

اللهم اجعله لنا فرطا واجعله لنا اجرا" و ذخرا" واجعله لنا شافعا وشفعا "

خداوندا بگردان او را برای ما پیشکش و بگردان او را برای ما اجر و ذخیره و بگردان او را برای ما سفارش کننده و سفارش قبول شده .

دیگر آن پسر که سرفه نمیکرد و نانی را که رمضان برایش آورده بود ، هرگز نمیتوانست بخورد ، او مرده بود .

قربانی نابرابری های زمان شده بود .

مرد یخ زده برجایش ایستاده ماند ، و تنها قطرات اشک از لای مژه های فرو رفته اش بر صورت استخوانی اش می لغزید و سرش را ناشیانه به دیوار اتاق میکوبید .

فریاد رنج هایش تا ابد خفه مانده بود .

مردیکه همیشه خاموش بود .



# حق ننه ره بتی

برگ های خشکیدهی درختان نیمه جان با باد سرد خزانی لرزیده واز شاخه ها فرو می غلتیدند .

رنگ خاکستری ابرها هوای کابل را تاریکتر جلوه میداد، اواخر پاییز بود .  
درختان خشکدهی و بی برگ و نیمه خشکیده محوطه ی دانشگاه کابل ، کاجهای سبز رنگ را بیشتر نمایان میساخت .

سبزه ها نیز خشکیده و زرد مینمایید ، تنی چند روی سبزه ها در يك حلقه گرد هم نشسته بودند ، باهم صحبت میکردند و می خندیدند .

بچه ها و دخترهای دانشجو همه جا دیده میشدند ، یکی هنگام راه رفتن کتابش را باز کرده ، سرگرم خواندن بود ، دو دختر در گوشه ی خاموشانه گرم سرگوشی بودند، چند پسر دانشجو با قیافه های جدی گفتگوی فلسفی را راه انداخته بودند .  
در هر گوشه و کنار دانشجویان جوان دیده میشدند، همگی آنها مشابه هم بودند ولی از همدیگر خیلی تفاوت داشتند . . . . . تفاوت های زندگی توانگرها و بینوایان . . . . .  
با دیدگاه از هم جدا .

درین میان پیر زن گدا با قد خمیده و چادری رنگ و رو رفته ی خاکستری، در حالیکه با دست چپش از قسمت پیشروی چادری اش گرفته بود ، اینسو و آنسو میرفت .  
دخترها و بچه ها همه او را می شناختند و (ننه) صدا میکردند ، ننه با آنکه پیر و ناتوان بود ، چهره اکثر آنها را میتوانست بشناسد ، چشمان ننه از پشت چشمك چرکین چادری اش بل بل میکرد و منتظر بود تا یکی ازین دخترها و پسرهای جوان برایش پولی بدهند ، پیره زن گدا نزد هر کدامشان رفته میگفت :

— بچیم . . . . . حق ننه ره بتی . . . . .  
و دست خود را بطرف آنها دراز میکرد ، یکی برایش پول میداد ، دیگری خاموشانه از نزدش میگذشت و آندیکر میگفت : ندارم خدا بتیت . . . . . و ننه میگفت :

— خداوند بمراد دلستان برسانیتان . . . . . روی غم و مصیبت نبینین . . . . .  
ننه همه ی جوانها را دوست داشت و روزهای زندگی اش را در آن محوطه شام میکرد دیگران هم به او محبت داشتند ، کمکی برایش میکردند و گاهی با او ظرافت و شوخی مینمودند .

پیر زن گدا با پیزار های کهنه اش اینسو و آنسو میرفت و نظاره گر اطرافش بود ، از دور سه چهار پسری میآمدند ، یکی از آنها بذله گویی میکرد و دیگران می خندیدند ننه قدمهایش را تندتر کرده و نزد آنها خود را رسانیده و گفت :

— بچه هایم .... حق ننه ره نمیتین ..... ؟

همگی متوجه ننه شدند ، پسری که قصه گویی آنها بود ، خنده بی کرده پرسید :

— ننه ..... نامزاد نشدی ..... ؟

و همه ، پسرها یکجا باهم خندیدند ..... ننه به فکر فرو رفت ، گلوش را عقبه گرفت و آهسته گفت :

— از ما گذشت ، حال نمیت شما اس ..... نوبت شما که جوان استین ....

همان پسر باز گفت :

— ننه .... توهم هنوز جوان استی ....

ننه آن پسر را میشناخت ، او هر کدام را بنام دانشگاهش صدا میکرد ، رو بسوی

همان پسر رمود ، گفت :

— او بچه ی ادبیات .... تو خو هروخت مره آزار میتی .... باز حق ننه ره هم

نمیتی ....

پسر گفت :

— ننه هروخت که خدا سرم آسانی آورد ، بهر اد دل خود برسم ، باز حق ننه سرم

اس ..

ننه پرسید :

— نی که کسی ره دوست داری ..... ؟

چهره ی پسر درهم فرو رفته ، لبخند از گوشه ی لبانش کم شده گفت :

— نی بابا ..... ما غریب ها ده قصه ای گپا نیستیم .... غم های ما زیاد اس ....

ایقه دعا کوننه که خداوند همگی ماوشما ره از شر و ظلم ای ظالم ها خلاص کنه ....

ننه بلاد رنگ گفت :

— الهی آمین !

یکی دیگر از پسرها احساساتی شده گفت :

— زندگی اشرافی شانه سیل کو ، جاه و جلال شانه ببین .... کلش از خون و رگ ما بیچاره

هاس .... خودشان ده عیش و شرابخوری غرق استن .... گپ شان هر روز از مردم اس ..

دیگری از پسرها بلند میگفت :

— کدام مردم ..... ؟ همگی اش دروغ و فریب اس ....

ننه درین میان گاهی بیکی میدید و زمانی هم بدیگری ، حمید که با ننه همیشه

شوخی میکرد گفت :

— ننه ..... همقه بگو که خدا تخت و بخت ای ظالم ها ره سرنگون کنه ....

و ننه بلا وقفه گفت :

— الهی آمین ! خدا بمراد دل برسانیتان ... روی غم و مصیبت نبینین ....  
حمید از دعای ننه خوش آمد ، ننه با قدمهای تند از آنها دور شد ، برگ های خشک  
و فرو افتاده ی درختان زیر قدمهای ننه خرد شده ، آواز خش خش برگهای خیابان  
ننه را در چرت هایش فرو برده و در تنه یکی از درختان تکیه داد .  
ننه بیاد جوانی خود افتید ، جوانی که سالها قبل داشت ، او آنوقت دختر بزرگ  
پدر و مادرش بود .

آنها درخانه محقری زندگی مینمودند ، در بین اهالی کوچی (بارانسه)  
فقیرترین فامیل بودند .

همسایه ها گاهی بنام ترس از خدا و ترحم به فقرا ، غذای پسمانده و باسی خویش را به  
آنها تعارف میکردند .

مادرش او را بسیار دوست داشت و (پری) صدایش میکرد ، نام اصلی اش فیروزه بود .  
زندگی بی همه چیزشان در پسکوچه های شهر کهنه کابل میگذشت اما فیروزه زندگی  
را با همه بدبختی هایش دوست داشت ، همه چیز را زیبا میدید ، زندگی را زیبا تصور  
مینمود .

فیروزه که گامهای جوانی اش را پشت هم میگذاشت ، کارخانه یی خود و همسایه اش را  
بدوش داشت و هر شام سطل ها را میگرفت و از چاه مسجد آب میآورد .  
یادش آمد که مراد او را دوست داشت ، هر شام وقتی که سطل ها را برای آب آوردن به  
مسجد می برد ، او را می دید ، او را که منتظرش بود .

قدش بلند بود و چشمان و ابروی کشیده اش چهره استخوانی اش را برجسته تر  
میساخت و مراد بانگاه آگنده از محبت باو میدید ، آهسته میگفت :

— مره ... مه برت آو . ( آب ) میکشم ....

وسطل های او را پر آب میکرد و تا نزدیک خانه اش میبرد ، فیروزه تنها نگاهش را از  
سوراخ های چشمکی چادری به چشمان مراد دوخته و میگفت :

— خدا خیرت بته ....

آندو یکدیگر را دوست داشتند ، ولی به همدیگر از عشق چیزی نگفته بودند ، تنها  
تک نگاه های کوتاه شان آندو را بهم پیوند داده بود .

بعدها نگاهشان به جمله های کوتاه خلاصه میشد .

همدیگر را گاهی میدیدند ، هر دو عهد بسته بودند که تا آخر عمر بهم وفادار خواهند  
ماند .

مراد هم مزدور بود ، مزدور دریکی از خانه های همان کوچه که فیروزه با پدر و مادرش  
زندگی میکرد ، اصلا " مزدور هم نبود ، (پشکی) بود ، دوره سربازی اش را باید  
در مزدوری افسر نظامی بگذراند ، یکروز به فیروزه گفته بود :

— ضابطم بسیار ظالم اس ۰۰۰ ای خدا ناترس غله‌گی مره میزنه ، معاشمه نميته ۰۰  
خدا ره نمی‌شناسه ۰۰۰۰ خیر وختش خات رسيد ۰۰۰۰۰۰

کوچه‌گی‌ها هم به ضابط نظر خوب نداشتند، میگفتند بسیار لچک اس ، شرابی اس و  
فیروزه هم از آنروز ببعده به ضابط کوچه‌ی‌شان با بروتهای پرپشت و ضخیم که  
لبه‌ایش را درخود گم کرده بود به نظر بد میدید .

قطره‌های الماس‌گون اشك از لای مژه‌های فرو افتاده‌ی ننه لغزید و میان چملکی  
های رویش رده‌های باریك كشید ، ننه گذشته‌اش را بیاد می‌آورد ، گذشته‌ی که  
سراسرش بدبختی بود و غم .

زندگی درنظرش پوچ جلوه میکرد ، زندگی‌را باهمه‌ی تلاش انسانها سرد و خاموش  
می‌انگاشت ، انگار که زندگی یخ بسته باشد .

ننه در گذشته ، خاطره‌هایش را میدید که يك يك از نظرش میگذشت ، خاطره  
مزدور بودن ، خاطره‌ی پدر و مادرش را و خاطره‌ی مراد که تلخترین یادهای زمان  
جوانی‌اش را می‌ساخت آنروز یادش آمد که مراد چشمانش را بزیر افکنده ، باانده  
زیاد میگفت :

— مره ضابطم ميبره ۰۰۰ نمی‌فامم ده‌کجا ۰۰۰ شایدم ده قشله ۰۰۰ مره جزایی  
کدام جایی روان میکنه ۰۰۰ مه گناه خوده نمی‌فامم ۰۰۰ ظلم میکنن ۰۰۰ خدا اجرشه  
بمه بته ۰۰۰ تو غم نکو منتظر باش ۰۰۰ مه حتمی پس میایم ۰۰۰ ما باهم عروسی  
میکنیم ۰۰۰۰۰

سالهای جوانی ننه از پی‌هم گذشتند ولی مراد باز نگشت ، گویی آب شده و در  
زمین گم شده باشد .

فیروزه سالها بیادش زندگی کرد و دوستی‌اش را با خود داشت ، اما هرگز ندانست  
که چرا مراد دوباره برنگشت ؟ گاهی فکر می‌کرد او مرده باشد و زمانی هم  
فکر دیگری .

ولی هرچه بود از مراد خبری نشد ۰۰۰۰۰ مراد برای فیروزه معما شده بود ، معمای  
زندگی‌اش .

در رشته‌های مویش یگان‌یگان تار سپید نمایان میشد .

فیروزه با پدر و مادر پیرش سالها را درخانه بدوشی سپری نمودند ، پدر و مادری که  
دیگر یارای کارکردن را درخود نداشتند ، هر دو درمانده و از پا افتاده بودند و تنها  
فیروزه بود که خدمت صاحبان زر رامیکرد و لقمه نان‌ی پیدا مینمود ، تا سرانجام  
آندو موجود زندگی‌اش راهم یکی پی‌دیگری در فقر و گرسنگی از دست داد و خجسته‌ش  
تنها ماند ۰۰۰ تنهای تنها ۰۰۰۰۰۰۰

ننه یادش آمد که درپهلوی تنه‌ی خشکیده‌ی درخت تکیه زده و به دوزخ مستغرق  
خاطره‌های گذشته‌اش غرق شده است ۰۰۰ خواست از جایش برخیزد اما توانایی‌اش را



نداشت ، ترسید مبادا از پا مانده باشد ، گریه اش گرفت و از جایش آهسته تکان خورد و با پاهای خواب برده اش لنگ لنگان قدم برمیداشت ، گویی برهوا گام میگذارد ، و در لای درختان از نظر ناپدید گشت .

سالها از پی هم چون روزها گذشتند ، بخت برگشته های چون ننه مدت این سالها را قرن می پنداشتند و در بهای آن زندگی فقیرانه ی خود را داده بودند .  
محنت و غم در همه جا چون سگ های گرسنه زوزه میکشیدند ، همه چیز رنگ دیگری داشت ، رنگ بدبختی و اندوه . . . چهره ها افسرده مینمایید و شیارهای نمزده صورت آدمها را پیرتر جلوه میداد .

شاخه های عریان و بی برگ درختان دانشگاه کابل هم ماتم داشتند ، ماتم و غم هزاران دختر و پسر تحصیل کرده ای که بجرم خدانشناسی و وطنخواهی در پشت میله های زندان شکنجه میکشیدند .

لکه های سپید برف بروی شاخه های سبز کاجها و بر فرش سبزه های خشکیده یگان یگان معلوم میشد ، و در میان این کاجها ، آدمهای مسلسل بدست بی رحمانه نظاره گر دانشجویان بودند ، خاموشی مرگ را محوطه ی دانشگاه را فرا گرفته بود .  
باد سرد زمستانی با آواز قدمهای تک دانشجویان ، این سکوت را باخود میکشید همه چیز را یخ بسته بود .

پسرها و دخترهای دانشجو ، سرهایشانرا در پخه فرو برده ، نگاهشان را بر زمین دوخته ، یکه یکه شتابزده قدم می برداشتند گویی ترسی به عقب داشتند .  
کمتر کسی میل گشت و گذار مینمود .

ننه هم آهسته آهسته اینسو و آنسو میرفت ، قدش اندک خمیده تر شده بود ، پیزار هایش پت شده و چادری رنگ و رو رفته ی خاکستری اش وصله خورده بود .  
گاهی می ایستاد ، اطرافش را می نگریست و بعد دوباره براه خود ادامه میداد .  
هر دختر و پسری که از نزدش میگذشت ، ننه با صدای لرزانش میگفت :  
- بچیم . . . حق ننه ره بتی . . . خدا ده امتیانا ( امتحان ) اکامیابتان کنه . . .  
روی غم و مصیبت نبینین . . . یکی بی خیال از کنارش می گذشت و دیگری بخاطر دعای ننه ، پولی برایش میداد .

ننه با خجالت پولهای گدایی را در دست یخ زده و استخوانی اش می فشرد ، از گدایی بدش میآمد اما چاره ای جز این نبود ، سالها میشد که با آن درگیر بود .  
پاهای ننه از خنک می لرزید ، از زیر چشمکی چادری اش تف سبزی رنگ نفس هایش به هوا میرفت .

ننه دست هایش را به چادری پیچانیده بود ، او دیگر پیر شدم نبود ، اما خاطره های گذشته هر لحظه در برابر ننه ، جان میگرفتند ، زنده میشدند . . .  
او بیاد گرفته اش و بخاطر زندگی بی فرجامش فکر میکرد ، تفاوت های زندگی آدمها را

در گذشته میدید ، ظلم و بیدادگری وحشی ها را که تازه بدوران رسیده بودند .  
یادش آمد که درین چندماه ، همه چیز دگرگون شده ، گلوش را عقده پر نموده بود . . .  
دیگر چاره یی نداشت ، چهار اطرافش را دید ، عقده اش ترکید و حق گریه اش  
را سرداد .

ناگهان صدای او را بخود آورد که گفت :

— چرا گریه میکنی ننه . . . . . ؟

ننه تکانی خورده ، بخود آمد ، از میان سوراخ های چشمکی چادری اش به بیرون متوجه  
شد .

او را شناخت ، اما او هم چهره ی سابقش را نداشت ، انبوه ریش رویش را پوشانیده  
و چشمان پی فروغش نمایانگر غصه های درویش بود .

ننه از حالتی که داشت برگشت ، خود را همان پیره زن گدا دانست و حالت گدا را  
بخود گرفته گفت :

— بچیم . . . چرا گریه نکنم . . . هیچکس حق ننه ره نداده . . . ننه چیزی نداره  
حمید گفت :

— حق هیچکسی ره ندادند . . . حق غریب و بیچاره ره خوردن . . . ده حق ما مردم ظلم  
شده و دست های یخ زده و خشکش را دوسه بار به جیب هایش برد اما چیزی نیافت  
که حق ننه را بدهد .

از خجالت سرخ شده ، سرش را به پائین انداخت .

ننه هم از دروغی که گفته بود ، خجالت زده در زیر چادری خاکستری اش میلرزید  
اما خود را حق بجانب میدانست و نمیخواست قصه ی زندگیش را کسی بداند .

او سالها رنج برده بود ، جوانی اش در بیچارگی گذشت ، پیر شد ، ناتوان ماند ، همه  
آرزوهایش را از دست داد ، تنها شد ، تنهای تنها . . . و دست گدایی در زیر چادری  
به هرکسی پیش نمود تا زنده بماند و خاطره های درد انگیزش را در سینه جاودانه  
نگهدارد .

حمید خواست چیزی بگوید ، ولی ننه مهلتش نداده گفت :

— خیره بچیم . . . خدا بمراد دل پرسانیت . . . روی غم و مصیبت نبینی . . . . .  
حمید گفت :

— الهی آمین . . . و ادامه داد :

— ننه دعا کو که خداوند از شر ای ظالم ها ، مردم ماره خلاص کنه

ننه گذشته ها را بخاطر آورد پرسید :

— تو همو بچی ادبیات نیستی که مره آزار میدادی . . . . . ؟

— هان . . . . . استم . . .

ننه هیجانی پرسید :

— تو چقه زود پیر شدی.....چرا غمگین استی بچیم.....؟

حمید بیاد روزی افتید که از ننه می پرسید :

— ننه..... نامزاد نشدی.....؟

وننه گفته بود :

— بچیم..... از ما گذشت.....حالی نوبت شماس.....نوبت شما که جوان استین.....

قطره های اشک از گوشه ی چشمان حمید فرو غلتیده و در میان انبوه ریشش گم شد .

ننه پرسید :

— بچیم..... نامزاد نشدی.....؟

حمید گفت :

— از ما گذشت.....حالی نوبت دیگران اس.....ما غریب ها ده قصه ای کپا

نیستیم ما غریب ها بری قربانی استیم.....قربانی ظلم کمونیست ها.....

ننه معنی کمونیست را نمی فهمید ولی همینقدر میدانست که آدمهای مسلسل

بدست را میگوید که با بروت های پر پشت ، ظالمانه نظاره گر مردم بیچاره

هستند .

چهار اطرافش را با عجله نگریست .

خاموشی مرگ را محوطه ی دانشگاه را پر کرده بود، سرش را پیش برده ، آهسته

پرسید :

— تره هم بندی کدن.....؟

— هان.....هشت ماه شکنجه کشیدیم.....بسیار مردمه کشتن.....خداوند اونها

ره بیامرزده ده شکنجه جان دادند .

ننه پرسید :

— چرا ریش ماندی.....؟

خنده ی نیمه تمام در میان لبهای حمید گم شد و خاموش ماند .

ننه باز هم خواست چیزی بپرسد ، ولی حمید سرش را پایین انداخته و از نزد ننه

گذشته ، آهسته زیر زبانش گفت :

— ای زندگی پوچ و بیمعنی اس.....هیچ اس.....خداوند آخرت ماره خوب کنه.....

ننه فکر کرد او دیوانه شده است ، با تاءثر او را نگریست ، عقده ، گلوش را باز هم

فشرده و خاطره ی حمید را با یادهای زندگیش درآمیخت .

هوا سرد و تاریک شده بود و ننه در میان تنه یی کاجها و درختان خشکیده آهسته

اشک میریخت و راهش را گرفته بود.....

راهی که نمیدانست بکجا خواهد انجامید.....

# ودیوار فروریخت

سیاهی شب به آهستگی رنگ میباخت ، رگه های روشنایی در دامن شب می دوید  
و کرانه های آسمان را از پیکره ای سیاهی ها می برید .

سکوت در سراسر شهر کهنه کابل حکمفرما بود و گاه گاهی این فرمانروایی سکوت با  
آواز سگ های گرسنه ی کوچه ها از شکوهش می لغزید .

کوچه ها خالی به نظر می آمد ، خانه های کهنه شهر آرام و بی صدا با آدمهایش یکجا  
خوابیده بودند ، و تنها تکه ستاره های آسمان آخرین لحظات پاسداری شان را  
سپری میکرد .

ودرین سکوت ، سرفه های جانگاہ زنی از لای درز های یگانه ارسی خانه اش در خم  
یکی از کوچه های محله (خرابات) میریخت ، سرفه ها که بیشتر به ناله شاهت  
داشت ، راه ه شانرا در کوچه های آرام گم میکردند ، با سکوت درمی آمیختند و  
دوباره همه جا را خاموشی فرا میگرفت .

زن آنشب را تا صبح بیدار بود و در روشنایی چراغ سر کوچه هم سایه ای رو برایشان  
که از شیشه گرد آلود ارسی بدرون اتاق می تابید ، چوب های پوسیده و سیاه رنگ  
اتاق را می شمرد .

ودرین میان دخترش را می پایبید .

زن يك مشت استخوان بود ، باچشان فرو افتاده و چهره ای استخوانی اش از جایش  
نیم خیز شد ، لحاف چرکین قورمه یی اش را از سر برداشت ، ولی پاهایش هنوز هم  
در زیر لحاف بود .

مو های سیاه و سپید چوتی شده اش که از چرک بر فرقش چسبیده بود ، پوست سوخته  
و چمלק صورتش را بهتر نمایان می ساخت .

جانش از تب می سوخت ، در هر لحظه در برابرش شبی همانند دخترش ظاهر میشد .  
او تصور کرد دخترش از عروسی برگشته ، صدا کرد :

— پری گل . . . . . پری گل . . . . . آمدی . . . . . ؟

آوازش در فضای اتاق که در نیمه تاریکی فرو رفته بود گم شد ، زن خیالاتی شده بود .  
در نگاهش همه چیز موج میزد ، همه ی بدبختی هایش که در خوشبختی دیگران ، عیش

و شادی دیگران جان می‌گرفت .

زندگی برایش ارزش خود را باخته بود، زندگی در نظرش هیچ بود ، زندگی را بازی با آدمها تصور کرد که همه چیز شانرا ، هستی و دارایی، شرف و ناموس ، ضابطه‌های اجتماعی ، همه و همه را در سنجش معیارها می‌گذراند .  
او عمرش را در آنجا هم پایان شده تصور نمود .

دلش برای یگانه دخترش آب میشد ، او تازه مجبور شده بود تا همه داشته‌هایش را زیبایی و عفت ، جوانی و پاکدامنی ، آرزوهای خوب بودن و رویا های شیرین زندگی اش را پیشکش در کجروی های زندگی بگذراند .  
و در بهای اش بدبختی و حقارت بگیرد، بدنای و در بدری .... بی عفتی و گرسنگی همانند مادرش .

زن نمی‌دانست که دخترش را کجا برده اند ، ولی اینرا احساس مینمود که او آنشب را تا صبح رقصیده و بزم شادی آفرینان را گرمی بخشیده است .  
زن نگاهش را به شیشه ، گرد آلود ارسی می‌خکوب کرده بود، یکبار لبانش پس رفت و چمלקی های رویش را بیشتر ساخت ، شاید از درد بخود می پیچید .  
آهسته گفت :

— خدا کنه که ای (صدوی) حرامزاده ده شش کروری بیانه نکهه باشه ....  
لحظه‌ی خاموش مانده ، ادامه داد :

— هه ... خاله ده ای زندگی شوه که ما داریم .... جان کنده سل شدم ... آبرو عزت بما مردم نماند .... دهر جای سازنده و بازینگر (رقاصه) گفته مسخره و ساعتری مردم شدیم ، آخرش هم اینی زندگیس ....  
و سرفه مجالش نداد تا چیز دیگر بگوید ، آنقدر سرفه کرد که نفسش بند آمد، سرش گیج شد و اشک در گوشه‌ی چشمانش لانه کرد .  
زن سرش را بدیوار تکیه داده و چشمانش را بست .

دو قطره اشک از گوشه‌ی چشمان بر صورت استخوانی و دودی زده اش لغزید .  
پامش آمد و قتیکه مادر (صدو) برای بار اول به او پیشنهاد کرده بود تا دخترش را بگذارد با ایشان در عروسی های زنانه برقصد ، (صدو) با برادر کوچکتر و تنهامادرش مجلس های شادی مردم را با آواز خوانی گرم میکردند .  
همسایه زن بودند، یکی از شبها او هم با دخترش رفته بود .

دختر ناشیانه برای برآورده ساختن هوس های یکعده می رقصید، اطرافش را آدمها زنها ، مردها احاطه کرده بودند ، با لباس های رنگارنگ و جدید ، با قدها متفاوت بست و بلند، و با چهره های نا آشنا و هوسجو .... و دختر درین میان میگردید .  
دورادورش را با چشمان کنجکاو می نگرستند .

گاهی هم مجبور بود بخندد ، لبانش پس میرفت ، دندان های شیری رنگ اش نمایان

میشد : گویی او برزندگی اش شادبانه دارد .  
ولی او هیچوقتى لبخند واقعی نمیتوانست داشته باشد .  
آدمها با نگاه های آزمندانه ، شان به دخترک متوجه بودند، چشمتها حالت  
مشابه داشتند ، و هوس هایشان در نگاهشان موج میزد، (صدو) به آواز بلند  
میخواند :

الله دختر چلستون می برمت      الله شاه کوکو جان  
الله به پیش خلیفه بیلتون می برمت      الله شاه کوکو جان

همه می خندیدند ، شادبانه داشتند ، کف میزدند و دخترک معصومانه با زیر و بم  
ساز می رقصید ، به هیچکسی توجه نداشت .

به آسمان متوجه شد ، بنظرش آمد که ستارگان نیز آزمندانه به او مینگرند .  
از ستاره ها نیز بدش آمد ، نگاهش را پس گرفت ، به آدمها دید که در روشنی چراغ ها  
برایش کف میزنند ، می خندند و گاهی هم سخنان نابجا نثارش میکنند ، او به کرانه  
های آسمان گاهی میدید تاجه وقت رگه های نور و روشنی پرده سیاهی شب را میبرد  
تا او ازین قیدوبند آزاد شود .

او یک رقاصه بود ، دراصل یک رقاصه نبود بلکه جامعه نکبت بار او را همینطور  
بار آورده بود .

حرکاتش با زیر و بم ساز نابجا مینمود ولی او می رقصید ، بخاطر پول و بخاطر زندگی  
خود و مادر پیرش میرقصید .

حرکات ناموزونش برای دیگران خوشایند بود و در آن میان یکی از آدمها که در  
دستش نوت صداقتیگی دیده میشد ، باشم برآمده اش به او آزمندانه مینگریست  
پول در برابر دیدگان دختر می رقصید ، بزرگ و بزرگتر شده ، دیدگانش را پر کرد .  
آدمهای دیگر از نظرش ناپدید شده و عدد صد در برابرش جان گرفت ، (صد)  
برایش خیلی بزرگ شده بود ، میتوانست با آن از بدبختی هایش اندک بکاهد .

او شادمان شده خود را به مرد رسانید ، چرخ زدن و نزدیک آن مرد نشست ، دستش را  
پیش برد تا پول را بگیرد ، مرد دست دختر را محکم در دستش گرفت ، دختر خود  
را خیلی ناتوان دید ، خواست دستش را بکشد ولی مرد او را نگذاشته ، خود را  
نزدیک ساخته ، آهسته گفت :

— امشوکتمی ما برو ۱۰۰۰۰۰۰

دختر سرخ گشت و گفت :

— حرامزاده آکه خراباتی استم ۰۰۰۰۰۰۰ فاحشه خون نیستم ۰۰۰۰۰۰۰

خواست خود را برهاند ولی مرد او را همچنان در چنگالش محکم گرفته و بیهم  
می خندید .

زن که در افکارش غرق بود از جایش نیم خیز شده چیخ زد، ترس و دلهره وجودش را

می‌لرزانید :

— نی...نی... او ره غرض نگیرین ..... دخترم معصوم و پاک اس ... گناه نکرده .  
... گناه ماس ... گناه غریبی و بیچاره گی .....

زن از حالت که داشت برگشت ، خیالاتی شده بود .

متوجه شد که او تنها در اتاق است ، وجودش را ترسی فرا گرفته ، میلرزید .

رویش را با دست هایش پوشانیده و حق حق گریست ، دلش میخواست آنقدر گریه کند که تمام دردها و رنجهایش را با اشک هایش شستشو دهد .

ولی سرفه مجالش نداد ، عقده هم گلویش را می‌فشرد ، زندگی برایش مفهوم خود را باخته بود .

— هه ..... که غریبی و ناداری آدمه هر چیز میسازه ... آدم بد ، مسخره ... مردم مزدور و پیش‌پای‌خور همه ..... کلی مصیبت‌ها از غریب هاس ...

در سینه اش سوزشی بوجود آمد ، سرفه‌ها بیشتر و شدیدتر شدند ، زن با ناتوانی و بی‌حالی در گوشه ، اتاق تاریکش خزیده بود و با چشمان از حال رفته اش به دروازه اتاق میدید او آنقدر پیرم نبود که چهره اش با او پیری زود رس را بخشیده بود .  
هوا کمی روشنتر شده ، بانگ خروسان از هر جا بلند میشد ، گاه‌گاهی هم صدای قدم‌های رهگذران کوچه بگوش میرسید ، روز شده بود .

زن در چرت‌هایش بود که یکبار دروازه ، اتاق باز شد ، دختر با چادری رنگ و رو رفته زیره‌یی در چارچوب اتاق نمایان شد .

پیراهن چین‌دار سرخ و لباسهای رنگارنگش فضای اتاق را بوی عرق پر نمود .

زن با دیدن دختر از جایش تکان خورد ، لب‌خند نیمه تمام در کنج لبانش جا گرفته گفت :

— پری‌گل ..... بخیر آمدی ..... ؟

دختر با ناتوانی گفت :

— هان آمدم ... ننه ..... .

زن پرسید :

— چرا ایقه دیر کدین ... نی که (صدو) ده اطراف بیانہ کده بود ..... ؟

دختر گفت :

— نی ... ده شار بود ... نامش عروسی زنانه بود ... از مرد میکفید ... گمشکو ..... .

خاک ده ای کسب ما شوه که ما داریم ... خواری و زحمت و جان‌کنی شه یکسو بان ...

نام بد هم داریم ..... همگی ماره سازنده و بازیگر میکن .

زن گفت :

— شو تا صبح خونکدم ..... بسیار پریشان بودم ..... .

و سرفه مجال حرف زدن برایش نداد ، دختر با شتابزدگی ، چادری اش را پس زده به

گوشه ، اتاق انداخت .

دیگی را که با دستمال گل سیب پیچانیده شده بود ، بزمین گذاشته ، خودش رانزدیک مادرش رسانیده پرسید :

— ننه . . . هنوز هم سرفه میکنی . . . . . ؟

درپهلویش نشسته ، سرش را بالای زانویش گذاشته ، ادامه داد :

— اگه گشنه استی . . . یک کمی نان طوی (عروسی) آوردیم . . . بورت گرمش کنم . . . زن گفت :

— نی . . . اشتیایشه ندارم . . . هه . . . هه . . . هه . . .

دختر گفت :

— نه امشو سیمد افغانی پیدا کردم . . . صد افغانی بابی داماد بخششی مره داد . . . دوصد هم از (صدو) گرفتم .

دست خنا کرده سرخش را به یخنش فرو برده ، پولها را از سینه اش بیرون کشید آنرا در دستش فشرده در برابر دیدگان مادرش قرار داده گفت :

— اینه ننه . . . دیگه چرت نزن . . . امروز پیش داکتر می برمت . زن گفت :

— نی مه جور نمیشم . . . مره غریبی و بیچاره کی گشته . . . مره که خدا جور نکنه داکتر چیزی کده نمیتانه . . . . .

دختر گفت :

— نی ننه . . . تو بخیر خوب میشی . . . دگه ای گپ هاره نزنین . . . مره خدا بی شما زنده نمانه . . . هه . . . هه . . .

زن گفت :

— خدا همقه . . . مره زنده بانه که تو بخیر پس بختت بری . . . تنها نمانی . . . که سیاه سر استی . . . میگن (بی شوی . . . بی روی . . . )

دختر لحظه خاموش ماند ، از جایش بلند شده ، چادری اش را بسر کرده و با عجله از اتاق خارج شد ، با امید اینکه کاری برای تداوی مادرش انجام دهد .

زن از سالهای زیاد پیش درین اتاق زندگی داشت ، از زمانیکه با تنها شریک زندگی عروسی کرد ، با (قاسم) .

این خانه را قاسم از پدر و مادرش به ارث گرفته بود ، اوایل زندگی شان سروسامانی داشت ، احتیاج مردم نبودند ، ولی یکبار دیوار آرزوهایشان فرو ریخت . . . . .

قاسم را (سرمه) داده بودند که دیگر آواز خوانده نتواند ، او هم هر روز در لب کوچه پرسه میزد و با قفس (کوک) اش مصروف روزگردانی بود .

گاهی اگر کدام مزدوری پیدا میشد از کار دریغ نمیورزید . خانه را هم در دعوا باختمند و یکی از اتاق ها برایشان تعلق گرفت .



زن هم هرکاره کوچه شده بود، هرکسی او را بنام (ننه‌پری) می‌شناختند، گـاه کـالا شویی یکی را میکرد، زمانی هم (مرده‌شویی) میشد، گاهی هم (دایی‌گری) مینمود... کوچگی‌ها هم در هرمشکلی (ننه‌پری‌گل) را به مشوره و همکاری دعوت مینمودند زن خاطره تلخ زندگی‌اش را یکبار دیگر بیاد آورد که مزدوری یکی از خانه‌های اعیان کابل که دربین مردم رسوخ بیشتری داشت میکرد.

زن وقتی شبانه ازکار برمیگشت (قاسم) می‌پرسید :  
- خو... بگو... از خانه حاکم قمه کو... که چی گپ هاس...

و او قمه هایشان را مینمود.

بسیاری شب‌ها در آن خانه مجلس عیش و عشرت برپا بود، و زن خدمتگذار آنها تا نیمه شب میبود.

حاکم و زنش هرشب بعد از اینکه مهمان‌ها می‌رفتند باهم جنگ و دعوا داشتند... (حاکم) از خواسته‌های دو دختر جوان و بی‌بندوبارش جانبداری مینمود و زنش نازهای پسرش را میکشید، حاکم میگفت :

- حالی زمان تغییر کرده... دختر امروز باید مجلس‌آرایی‌کند، افتخار زن هم زیبایی‌اس... و دخترهایم باید از دخترهای اروپا پس‌نمانه... مه تمام‌دارایی مه بری ازین‌ها به ارث میتـم... آخر دخترهای کی استند... ؟  
زن حاکم میگفت :

- چرا... بچه ماره چه کده... بمود برابر، مقبول، جوان... تو باید اوره هم فراموش نکنی... باید که غمشه بخوری که خارج بره، هرچی‌زه یاد بگیره... زن خارجی بگیره... روشن‌فکر شوه... آخر کل مردم میگن بچه (حاکم عنایت‌الله خان) خارج رفته... نامش ده‌کجاس.

پسر فامیل هرشب با حرکات ناموزون به خانه میامد، مست میبود.  
در یکی از روزها، دیگر همه چیز تمام شد، عفت زن بدبخت برباد رفت، او میگریست از آن‌ها بدش آمد، از حاکم و زنش... وقتی (قاسم) فهمید رنگ چهره‌اش به سرخی گراشید و نفس نفس زنان می‌گفت :

- ای نامردها... همیشه به ناموس ما، بمال و بجان ما غریب‌ها چشم دوختن و بعد باخشم گفت :

- میکشمت... ای نامرد پست...

زن یادش آمد که از آنروز به بعد دیگر (قاسم) را ندید، او را به اتهام قتل اعدام کردند.

حاکم خودش کوشش نمود تا او را قصاص کند... و او تنها مانده بود... تنهای تنها... قاسم را بیگناه کشتند و از آنروز زن تنها در جستجوی نان شد... نانی که بدبختی‌های دیگر را باخود میکشید... آنها بد نبودند، بدبختی و غربت، راه بُد را

بایشان میکشود .  
 سالها چون روزها گذشتند و زن که همراه باگذشت زمان ناتوان شده بود، به امید  
 یگانه دخترش با بدبختی ها میساخت .  
 او هرگز آرزوی رقاصه شدن دخترش را نداشت، او میخواست دخترش شوهر کند، با  
 یکی از آدمهای همرنگشان .  
 و او را در فقر و تهیدستی یاری کند .  
 فضای خانه اش قصه، عشق باشد، و هرگز به گمراهه نرود. اما او يك رقاصه  
 بود .  
 زن حالش دگرگون شد، سرفه ها پیهم وجودش را می لرزانید، نور زرد رنگ آفتاب  
 از پشت شیشه، گردآلود یگانه ارسی اتاق دیوار مقابل لکه ها را شکل میداد.....  
 و سرفه ها آهسته آهسته خاموش میشدند، چشمان زن نیمه باز در انتظار دختر بود..  
 و درین لحظه همه چیز رنگ دیگر داشت :  
 آب در چای جوش بالای اجاق میجوشید، دختر بخت برگشته درکوچه ها آواره  
 میگردد .  
 دیوار شکست خورده، زن فرو ریخته و خاموشانه جان داده بود .  
 زن از دیگر آدمها برتر نبود، ولی از دیگران کمتر هم نبود، اما هرچه بود، او دیگر  
 مرده بود و دیوار آرزوهایش فرو ریخته بود.....



# در کوچه های خاطره

نامش (شاهفتاح) بود، اکثر کوچه‌گی‌ها او را به همین نام صدا می‌زدند.  
بعضی‌ها او را (بابهفتاح) می‌گفتند وعده‌یی هم کاکا فتاح ..... ولی شاه فتاح نام اصلی  
اش بود ، او نکاندار سرکوچه‌ی ما بود .

از کودکی او را می‌شناختم ..... از زمانیکه توانستم راه بروم ..... و به کوچه برایم .  
مادرم هم او را از کودکی اش می‌شناخت ، نمیدانم او چند سال داشت ..... ولی تارهای  
ریش کوتاهش بکلی سپید شده بود ..... موهای سرش را هرگز ندیده بودم ، زیرا  
همیشه لنگی بسرش می‌بود .

از شاهفتاح خوشم می‌آمد ..... از همان کودکی با او انس داشتم ..... باریش تنگ و  
پیرش ، باچشمان ریزه و خورد آبی و شیارهای گره خورده ، پیشانی اش .  
ما آن زمان در کوچه (باغ علی مردان) زندگی میکردیم ، نزدیک مسجد (ازبک‌ها) .....  
نکان شاهفتاح مقابل کوچه‌ی ما بود ، پیشروی مسجد میدانی بزرگی بود ..... خانه‌یی  
ما فاصله‌یی چندانی از مسجد نداشت .

روزهای که شاهفتاح نکانش را می‌بست و جای می‌رفت ، بچه‌های کوچه در میدانی  
بساط قمار را فرش میکردند .

تشله بازی ، قتکان ، شدومک و شیرو خط مینمودند .  
بچه‌های کوچه از شاهفتاح خیلی می‌ترسیدند ، نظم و اداره‌ی کوچه بدست او بود .  
گاهی هم که یکی از بچه‌ها را میدید که قمار می‌زد و سگرت دود میکند ، گوش‌هایش را  
(تو می‌داد) ، بموهایش چنگ می‌زد و او را لت و کوب میکرد .

همه‌یی کوچه‌گی‌ها به (شاهفتاح) احترام داشتند ، بچه‌های کوچه وقتی او را میدیدند  
آرام میشدند و باهم در گوشه‌ی فرار میکردند ، کوچه‌ی ما آرام تر از دیگر کوچه‌ها  
شهر بود .

من از قمار بدم می‌آمد ، ولی گاه‌گاهی که شاهفتاح در نکان نمی‌بود ، دزدکی از خانه  
می‌برآمدم و خوش داشتم تا بازی بچه‌ها را ببینم ..... به همین خاطر شاهفتاح  
هم مرا دوست داشت و با من محبت می‌کرد .

هر وقتی که مرا میدید ، مقداری نخود و سنجید برایم داده می‌گفت :

— تو بچی خوب و با تربیت ای کوچه استی ۰۰۰۰ ببری ازی که قمار نمی زنی ۰۰۰ پدرت خوب آدم اس ۰۰۰۰ از سگ سگ میمانه ، از آدم آدم ۰۰۰۰۰

او با بچه های کوچه بیشتر سروکار داشت و بهمین جهت آنها را خوبتر و بهتر می شناخت ، صورتش سپید بود و چمکی های دور چشمان و شیارهای پیشانی اش به خوبی دیده نمی شد ، زود عصبانی میشد، گاهی هم زیر لب چیزهای می گفت که من نمی فهمیدم .

قدش اندک خمیده بود ولی همیشه استوار وتند راه میرفت ، روزهای که آفتابی می بود ، قفس های (سایره) و (گل سر) را از دکان اش بیرون می کشید، یگانه مرغ کلنگی اش را نیز به پایه زینهی دکانش می بست ۰۰۰۰۰ دکان بابه فتاح اندکی بلندتر از کوچه بود .

وقتی مادرم مرا پیسه میداد که از بازار سودا بیاورم، پیش دکان بابه فتاح می ایستادم و برای لحظه های (سایره) و (گل سر) را تماشا می کردم و از آوازش لذت می بردم ۰۰۰۰۰ وقتی دیرتر بخانه سودا را می آوردم ، مادرم قهر شده میگفت :

— چرا ناوخت آمدی ۰۰۰۰۰ روزه سرم شام کدی ۰۰۰۰۰۰

ومن بهانه می کردم ، بهانه یی که برایش قابل قبول بود .  
در اخیر کوچه ی ما دکان پیرمرد دیگری هم بود که به دکان (قلندر سود خـوـر) مشهور بود .

شاه فتاح او را خیلی بد میدید ، کوچه گی ها هم چندان علاقه ی به او نداشتند ۰۰۰۰۰ شاه فتاح هروقتی که عصبانی میشد می گفت :

— هرکسی که سود بخوره ۰۰۰ شکمش مثل قلندر واری می پنده ۰۰۰ کنده میشه ۰۰۰ آخرش هم می کفه ۰۰۰ توبه خدایا توبه ۰۰۰۰۰

قلندر سودخو، خلاف شاه فتاح عمل میکرد ، بچه های کوچه را به قمار زدن تشویق میکرد ۰۰۰ سگرت به قرض برایشان می فروخت ۰۰۰ و بدینگونه مفاد خود را برهمه چیز ترجیع میداد .

بچه ها را به ضد بابه فتاح برمی انگيخت ۰۰۰۰ ، دشنام های رکیک پیهم نثارش میکرد تا برای بچه های کوچه جرئت بدهد و ترس شانرا از بین ببرد .  
خودش تکرار می کرد :

— هیچ ری نزنین ۰۰۰ هرکه دلش قمار میزنه یا سگرت میگشه ۰۰۰۰۰ عملم ده بغلم ۰۰۰۰۰ به کس دیگه چی که مگس هر دوغ میشه ۰۰۰۰۰

ولی مردم کوچه ی ما به شاه فتاح احترام زیاد داشتند .  
یادم می آید که همیشه وقتی ملای مسجد اذان میداد ، شاه فتاح باعجله پیزارهای پت شده اش را بپا کرده ، جانب مسجد روان میشد ۰۰۰۰۰ دکانش همیشه باز میبود و هیچکسی جرئت دست زدن به اشیای داخل دکان را نداشتند .

بعضی کوچه‌گی‌ها برای اینکه با (شاه‌فتاح) احساس خودی‌کنند، اشیای مورد نیاز خود را درغیاب او می‌گرفتند و پولش را در پله‌ی ترازو می‌گذاشتند.

خودش عقیده داشت که هرکسی دزدی کند، جزای خود را می‌بیند و به همین خاطر هم همیشه دکانش را باز می‌گذاشت.

گاهی که با پدرم که داکتر بود بیرون می‌رفتم، احساس بزرگی برایم دست‌میداد... همانند پدرم، باب‌ه‌فتاح را می‌دیدم که با همان قهر و عتاب همیشگی‌اش از جایش برمی‌خاست، دستش را روی سینه گرفته احترامانه به پدرم سلام داده می‌گفت:

— داکتر صاحب سلام برسه ..... .

ولېڅند نیمه تمام درگوشه‌ی لبانش باقی میماند..... پدرم می‌گفت:

— باب‌ه‌فتاح..... چطور استی..... مریضی‌ات چطور اس..... .

— کم نشی..... دستت برکت اس..... دیشو (دیشب) همو دوا ره که داده بودی خوردم، بفضل خداوند درد از جانم کم شده..... .

وقتی پدرم می‌دید دوا که برای شاه‌فتاح داده تاءثیر مثبت نموده، پیشانی‌اش از هم باز شده و حالت متفکر را بخود گرفته و برای اینکه دکاندار پیر کوچه‌ی ما به آواز بلند به ستایشش زبان بگشاید تا مردم کوچه بشنوند، می‌گفت:

— مقصد کوچه‌گی‌ها آرام باشن..... مه بری از همی استم که خدمت تانه‌کنم..... اگه نی می‌تانستم ده اطراف برم..... کارکنم و پیسه پیدا کنم..... .

باب‌ه‌فتاح به تاءیید پدرم می‌گفت:

— هان داکتر صاحب..... ده اطراف سرتان جان میتن..... لیکن خدا سایه‌تانه از سرما کم نکنه..... اگه نی حالی ما غریب‌ها جو جو بودیم..... مه از همایون‌جان همیشه پرسان تانه می‌کنم..... .

و بعد با چشمان خورده‌آبی رنگش متوجه من شده می‌پرسید:

— راست میگم یانی..... ؟

ومن گپ‌های دکاندار پیر کوچه‌ی ما را تاءیید میکردم.

پدرم داکتر بود، از ماموریت رسمی باز نشین‌شده بود، همیشه با مادرم دعوا داشت که چرا او را پیش از موعد قانونی تقاعد داده اند، می‌گفت:

— ده ای ملک هیچ قانون نیست، هرکس به دهل خود می‌درنگانه..... .  
مادرم می‌گفت:

— حالی شکر بکش که بنام نیک تقاعد کدی..... پشت دگه گپایش نگرد..... .

پدرم یگانه گاراج پهلوی دروازه کوچه‌خانه را معاینه خانه‌ساخته بود، تمام مردم محله برای معاینه، تداوی و پیچکاری و پانسمنان به معاینه خانه میامدند.  
پدرم از معاینه بیست افغانی، پیچکاری پنج افغانی و پانسمنان ده و بیست

میگرفت ..... گاهی هم زیادتز ازان برایش می دادند .  
کوچه‌گی‌ها مرا بنام (همایون بچه داکتر) می شناختند ، گاهی هم بچه‌های کوچه برایم  
ملك می گفتند و یکجایی می خواندند :

همایون بچه داکتر بدستش جوړه کفتر  
کفتر هایش ملاقی بیادر هایش مذاقی

..... ومن سرم را خم انداخته ، راه خانه راپیش می‌گرفتم  
شب‌ها وقتی به بستر می‌رفتم ..... بفکر فرو می‌رفتم ..... آرزو می‌کردم کاش داکتر  
می‌بودم همانند پدرم ..... مردم را تداوی می‌کردم ..... زخم های خون‌آلود را می‌شستم  
و در برابرش هم پول می‌گرفتم و هم مردم احترامم میکرد .....  
آرزوها در برابرم جان می‌گرفتند و بزرگ می‌شدند .....  
خواهم می‌برد ..... در خواب میدیدم که همه کوچه‌گی‌ها مریض هستند ..... با بدن‌های  
زخمی و خون‌آلود ..... چنین سپید که لکه‌های سرخ خون‌آنها رنگین ساخته .....  
پوشیده بودم ..... در دستم يك قیچی و يك کارد بزرگ را میدیدم ، از خوشی چشمانم  
برق میزد .

يك طرفم نوت های شاریده و چملك پول ، طرف دیگرم زخم های بریده و قطره‌های  
خون دیده می‌شد .

مردم محله را می‌دیدم که یک‌یکه به نظر می‌آمد ، چشمان همه‌ی‌شان پر اشک بود  
و موهای‌شان ژولیده به نظر می‌آمد ، همه‌ی‌شان يك گپ می‌زدند :

— مریض هستم ..... جانم درد میکنه ..... داکتر صاحب بطور کنم .....  
هرکدام شان ناله و ضجه سر داده بودند ومن با ناله‌هایشان قهقه خنده‌ی خود را

می‌شنیدم .

چشمانم در حالیکه رگ های وجود شانرا می‌پایید ، بی‌توجه می‌گفتم :

— فرق نمیکنه ..... خوب میشی .....  
پیر زنی ، باموهای چرکین و ژولیده اش نزد آمد ، سرش را پایین خم نموده بود  
از درد تمام جانش میلرزید ، پرسیدم :

— چه گپ اس ننه ..... ؟  
گفت :

— از درد می‌مرم ..... يك چاره کو ..... مریض‌استم ..... او خدا .....  
خنده‌ام گرفت ، ولی نخواستم بخندم ، گفتم :

— فرق نمیکنه ..... خوب میشی .....  
و متوجه رگ‌های دستش شدم که در چمלקی‌های پوست دستش کم‌شده بود .  
پیر زن که از درد تمام جانش می‌لرزید باخود می‌گفت :

— خدایا ..... رحم کو .....  
۴۳

پرسیدمش :

— ننه ..... پیسه داری ..... ؟

بی توجه گفت :

— خا که ندارم که ده سرخود باد کنم ، پیسه ره خوبان ..... .

از خشم چشمانم را سوزشی فرا گرفت ..... با کاردی که در دست داشتم رگ های دستش را بریدم ، خون سیاه رنگ و تیره یی به آهستگی بیرون ریخت .

پیر زن رنگ صورتش را باخت و من از خوشی به خنده افتیدم .

یکبار متوجه شدم که زن دیگر در برابرم نیست ..... و تنها قطره های خون را می دیدم که از نوک کارد به زمین می چکد .

• سرم را بلند کردم ، ( قلندر سودخور ) دکاندار کوچه را دیدم .

شکمش خیلی بلند آمده بود ، بایک دست عصا چوبش را گرفته و دست دیگرش را

بالای شکمش گذاشته بود ، از درد بخود می پیچید ، پرسیدمش :

— باباه قلندر ..... کجایت درد میکنه ..... ؟

بی تحمل گفت :

— شکم ..... از درد می کفه ..... .

گپ شاه فتاح یادم آمد که همیشه میگفت :

— هر کسی که سود بخوره ..... شکمش مثل قلندر واری می پنده ..... کنده میشه و

آخرش هم می کفه ..... باز متوجه قلندر سود خور شدم ، براستی شکمش خیلی سی

پنیده بود ..... تصور نمودم که شکمش پر از پول سود است که از غریب و بیچاره

گرفته ..... نوت های شاریده و چمלק .

برایم حالت تهوع دست داد ، ( قلندر ) پرسید :

— بچه داکتر ..... توهم مریض استی ..... ؟

گفتم :

— نی ..... دل بد استم ..... .

گفت :

— چرا ..... ؟

گفتم :

— بخاطر تو که سود میخوری ..... خون مردم غریب و بیچاره ره می نوشی ....

پیر مرد دکاندار چیزی نگفت و تنها دستش را بالای یک قسمت شکمش محکم گرفته

بود .

یکبار متوجه شدم که از لای انگشتانش نوت های شاریده و چمלק پول بیرون می ریزد .

خودش را گریه گرفته بود ، قطره های اشک در لای شیارهای رویش می لغزید و آهسته

میگفت :

— چه بد کردم... که سود خوردم... خدا از گنایم بگذره...  
من از خوشی به قهقهه افتیدم... با عجله پول‌های را که از شکمش بیرون می‌ریخت  
می‌چیدم، یکبار دیدم که قلندر رنگش را بکلی باخت و به زمین افتیده بود و بخود  
می‌پیچید.....

وجودم از ترس می‌لرزید... کاردی را که بدست داشتم يك طرف گذاشتم، با هر دو  
دست پول‌ها را جمع می‌کردم... و لحظه‌ی بعد پیرمرد نفس نمی‌کشید.....  
از ترس تکانی خورده چیخ زدم.....

از خواب بیدار شدم... عرق سرد تمام وجودم را تر کرده بود.  
گپ شاه‌فتاح نکاندار کوچه‌ی ما دوباره بخاطرم گذشت که میگفت:  
— هرکسی که سود بخوره... شکمش مثل قلندر واری می‌پنده... گلده میشه و  
آخرش هم می‌کفه.....

آنشب تا صبح بیدار بودم و به تنها آرزویم نفرین می‌کردم... به آرزوی داکتر شدن  
بیادم می‌آید که يك روز شاه‌فتاح قصه‌های زندگی‌اش را با من کردم... قصه‌های  
گذشته هایش را... مرا مادرم پشت سودا روان کرده بود، من رفته بودم تا  
لحظه‌ی مستی مرغ کلنگی بابه فتاح را ببینم، گفتم:  
— بابه فتاح... خوب جنگی مرغ اس... نی...؟  
گفت:

— کاکه اس... جوان اس... شیمه داره... مثل آدم‌ها... باز پیر که شد... از  
کاکه‌گی میمانه.....

لحظه‌ی درچرت فرو رفت، دوباره متوجه مرغش شده گفت:  
— مام يك وختی کاکگی داشتم... جوان بودم... مثل همی مرغ... شیمه داشتم...  
نامش پهلوان میبود پیشم نفس نداشت.....  
پرسیدمش:

— تو يك وختی پلوانی میکردی... هه...؟  
گفت:

— ده او وخت‌ها (هرکاره) بود.

ده سر خاك نرم پالوانی می‌کدیم، پالوان بنهرام، افضل دیو، رستم کچالو، عیسی  
سموارچی از رفیق‌های مه بود، یکرورز يك پالوان مشهور کابل که از کاکه‌ها هم  
بود سرم صدا کد... نامش جان محمد مشهور به تراکتور بود...

بری مه شرم بود که همایش پنجه نرم نمی‌کدم، وعده‌ما ده شودا (شهدا) بود.  
روز جمعه همگی آمده بودند... هیچ باور نمی‌کندند که مه اوره چت کنم.

سرش ده آسمان بود، وختی هردوی ما (شاخ ده شاخ) شدیم و پنجه نرم می‌کدیم، يك  
(کوشک) که زدم پشت حریف ده زمین خورد... مردم مره ده شانه هایشان بالا



کده بودن.....

و لحظه‌یی بازم درچرت هایش غرق شد ، منم خاموشانه به چشمان خورده آبی اش میدیدم که در دور دست ها رفته بود ، بعد آهی کشیده گفت :

— آخرش آدم میره .... می‌شکنه .... پشت آدم قات میشه .... هی‌هی جوانی هم‌چی نعمتی اس .... خو حالی خدا آخرت ماره خوب کنه .....

دلم بحال شاه‌فتاح سوخته بود ، بنظرم آمد که روزی منم مانند دکاندار پیرکوچه‌ی ما ناتوان و پیر شده ، آرزوهای جوانی را دوباره بخاطر خواهم آورد .

دلم بحال خودم سوخت .... از زندگی بدم آمد .... شاه‌فتاح زیر لب میگفت :

— ای زندگی بی‌معنی اس .... آخرش آدم میره ....

x x x

سالها گذشت ، مااز کوچه (باغ‌علی‌مردان) کوچ کنیم ، دریکی از مناطق جدید شهر رفته بودیم .... کوچه‌گی‌ها هم یکمیکه کوچ کردند .... خانه‌های کاهکلی با دیوار های فرو ریخته‌خاطره‌ی گذشته را درخود نگه‌داشته بود .

من بزرگ شده بودم ، ولی داکتر نبودم .... کارم تنها تصویر خاطره‌ها بود .....

یك نویسنده .

یکروز نمیدانم بخاطر چه بآن کوچه رفتم .... خاطره‌ها دوباره در ذهنم زنده شدند . دکان شاه فتاح بسته بود .

خانه‌های کاهکلی هم پیر شده بودند .... یکی از کوچه‌گی‌ها را دیدم .... اوهم پییر شده بود .... سلام کردم ، مرا شناخت .... برایش گفتم :

— مه بچه داکتر استم .... هماپون بچه داکتر .....

وبعد با انگشت خانه محقر و فرو ریخته‌ی گذشته مارا نشانش دادم ، پیشانی چین خورده اش ازم باز شده گفت :

— چی وخت های بود .... همه‌ی کوچه‌گی‌ها رفتند .... مه کتی چوچه‌هایم ماندیم .... پرسیدمش :

— شاه‌فتاح چی شد .....

لحظه‌ی سکوت نمود ، وبعد آهسته گفت :

— هی .... خدا ببخشیش .... خوب آدم بود .... بیچاره بسیار زهیر شده بود .... دوسال پیش مرد .... به پله‌های بسته دکان دیدم .... گپ شاه‌فتاح یادم آمد :

— کاکه اس ، جوان اس .... شیمه داره .... مثل آدمها .... باز که پییر شد .... از کاکه‌گی میمانه .... می‌شکنه .... پشت آدم قات میشه ....

خاطره‌ی کودکی دوباره در ذهنم جان گرفت .

باقدمهای سست کوچه را پشت سر گذاشتم ، کوچه‌ی که یاد آدمها را باخود داشت هوا گرد آلود و خفقان آور بود ومن به آهستگی از کوچه دور شدم .